



دیوانہ شولیت

[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian/Urdu script, likely bleed-through from the reverse side.]

8/8/81

Sulaymaniyeh U. Kurdistan	
Kir. No.	Izmir
Yeni Küt. No.	
Eski Küt. No.	533

بسم الله الرحمن الرحيم
 از بسکه ریخت زنگ خون بر سرم هوا
 سودایی است ز مغز سرم حنا
 از ضعف بارست یوتش نمیکشم
 پیراهنم حریجاست چون هوا
 نظا بر شدن میانه خلق بر من نیست
 پنهانم ز دیده مردم بود قبا
 بیرون نبرد زدم ریشههای غم
 جوهر تیغ از آینه کی میشود جدا
 از هیچ و تاب صاف لایزال گزینست
 جوهر بود کتائب آینه خانها
 معنی را بگفته دل جای داده است
 شوم کجا و دیده کجا و حرم کجا
 آینه دار یثرب و بطحانی شوم
 بیکانه کرده است مرا از دیار خویش
 تا کشته ام بگفتی بیکانه آشنا
 داغ مرا سواد وطن شک سوخته است
 یارب کسی مباد باین داغ مبتلا
 روم بسوی غربت و دل جانب وطن
 افتاده گاه من بمیان دو کمر با
 خلق فداه اند بطعم غم که در وطن
 بیرون چه آمدی و مسافرندی چرا
 غافل از نیکی جذبه عنایت چون شود
 کردد سیند خود بره شعله رهنا
 دولت خدا نکرده که بر کرد از کسی
 کردد شکسته خاطر از نگاه سخت
 ز تبار عجب صاف ضعیفان مگر کیست
 از عشق زنگ شکوه ز بزم بهیچکس
 انجام کار عشق را آغاز خوشتر است
 قائم بود بذات ضعیفان و جوهر عشق
 از سخت پیر حاصل من خوردن غم است
 زنگین دکان تفرقه بازار و خدمت
 کم نیست کج و خدمت از کار و انصاف

در این کمال از این کمال
 در این کمال از این کمال

امید را ختم ز جهان چون بود که نیست
 این کج را کلید زندان از دوا
 از بس بود کج فاعت فرا غم
 پیچید بیکدگر رک خوابم چو بوریا
 زنگین قوم بدیده بود از کل هست
 کل غنچه های آبله جیدن زخار با
 نیا علاج کرسنه حشمتی نمیکند
 این نان کرم حیف که میسوزد آشتیا
 از بس بود مدار من از بهنوی سخن
 باشد بخانه ام زنی خامه بوریا
 روح هوا چو جاده زمینگیر گشته است
 از بس گرفته است کف خاک من هوا
 تا هم ناف مهر خموشی بریده اند
 بنو حوب به تیغ زبانم زام جدا
 حیرت ز بسکه سرمه خاموشی نیست
 بیکانه ام چو چینی تصویر از صدا
 نتوان بزیر جیب لب شکوه باز کرد
 از سرمه ریختند مگر زنگ این بنا
 خواهم که نقش بوسه زنگین خود کنم
 کلیمخ آستان سه کشور رضا
 معراج صدق و یایه رفیع و سر بر عدل
 فغان علم و خطبه دیباجه سخی
 صدقش چو سادست که باید عکس او
 از زنگ کتب آینه های خرد جلا
 عدلش فروغ حفظ بلکه که افکند
 متا بر توان زنگان دو ختن قبا
 جلش باغ گفت بشنم حدیث شرم
 بشند آفتاب و عرق که از حیا
 چو کبر جو واکند که از رشته کمر
 موهوم تر شود رک ابر از رک هوا
 لیروانه سمعدان کند از چشم خویش تن
 بهر جرم روضه آن قبله وفا
 بر نور روضه که سوادش چو توتیا
 همچون دودیده هر دو جهان را در ضیا
 طاقش چو اروان بتان بندر نگاه
 در همچو چشم عاشق حیران همیشه و
 طاقی که عقده جو جهان را بیک نفس
 دائم بود بناخن و ابرو که کشت
 باشد بروی اهل سعادت کشاده رو
 از ام جو تخته در او چون کف دعا
 کلیمخ او ز غنچه کل آورد بهار
 زنجیر او ز طره سنبل کند صبا

این کج را کلید زندان از دوا
 پیچید بیکدگر رک خوابم چو بوریا

در این کمال از این کمال
 در این کمال از این کمال

ناکاه گشت آنس بود آجات سوز
 شد بوی خوشی مزه دیده فنا
 چو ز کس از که وی سرمه شکفت
 چشک بنوهار جنو ز که خوش بیا
 یک اقامتم بدل افزد و صغبار
 مانند عکس از آینه گشتم وطن جدا
 کردم ز لب تباقت خوش بویی درت
 بیز این جرد وطن را بر قبا
 از بس ندیدم بطوفان کرم آمدن
 کردید غلغل زنگ حنایم بزر یا
 فریک سینه شوی جستم دست آتش است
 ای ملجای بکوی تو آوردم البجا
 تا کی بود بعلت عصیان دم اسیر
 از بهمت انچه معصوم ده شفا
 مانند خرافه ها تا گشته اقامتم
 پیرانه سر ز مهر جو افزد لاف است
 دارد عروس ملت از ار فاطمه
 از اسکت تلخ کاشه زهر چشم من
 ام کتاب دین دل زنده نشا
 ایوان دل ز داغ حسینه منقش است
 دایم با تم حسن آن حسن الهدا
 زینت دم عبادت خود را بدر دشت
 خاک ز رحمت باقر پس از وفات
 زنگ رخ بهار گل جعفری شده است
 از لب تباقت بوی کاظم بسینام
 یارب خیال مباد که جای در دلم
 جو رست کن خیال تعج کاسه سرم
 از صیقل خیال نغم بدر بهمشال
 بیکانه خون شود دلم از یاد عسکری
 بستم بکاهور تن طفل روح را
 از امت شایم یا آیه الامام
 از بهر صدفی مزه دیده فنا
 چشک بنوهار جنو ز که خوش بیا
 مانند عکس از آینه گشتم وطن جدا
 بیز این جرد وطن را بر قبا
 کردید غلغل زنگ حنایم بزر یا
 ای ملجای بکوی تو آوردم البجا
 از بهمت انچه معصوم ده شفا
 پیرانه سر ز مهر جو افزد لاف است
 ام کتاب دین دل زنده نشا
 دایم با تم حسن آن حسن الهدا
 زینت دم عبادت خود را بدر دشت
 خاک ز رحمت باقر پس از وفات
 زنگ رخ بهار گل جعفری شده است
 از لب تباقت بوی کاظم بسینام
 یارب خیال مباد که جای در دلم
 جو رست کن خیال تعج کاسه سرم
 از صیقل خیال نغم بدر بهمشال
 بیکانه خون شود دلم از یاد عسکری
 بستم بکاهور تن طفل روح را
 از امت شایم یا آیه الامام
 از بهر صدفی مزه دیده فنا
 چشک بنوهار جنو ز که خوش بیا
 مانند عکس از آینه گشتم وطن جدا
 بیز این جرد وطن را بر قبا
 کردید غلغل زنگ حنایم بزر یا
 ای ملجای بکوی تو آوردم البجا
 از بهمت انچه معصوم ده شفا
 پیرانه سر ز مهر جو افزد لاف است
 ام کتاب دین دل زنده نشا
 دایم با تم حسن آن حسن الهدا
 زینت دم عبادت خود را بدر دشت
 خاک ز رحمت باقر پس از وفات
 زنگ رخ بهار گل جعفری شده است
 از لب تباقت بوی کاظم بسینام
 یارب خیال مباد که جای در دلم
 جو رست کن خیال تعج کاسه سرم
 از صیقل خیال نغم بدر بهمشال
 بیکانه خون شود دلم از یاد عسکری
 بستم بکاهور تن طفل روح را
 از امت شایم یا آیه الامام

بجایم غم دمی در دل نیست
 زلفی هیچ باب مرا جود در شما
 افکام بکشته دل لاغری جو من
 سید است سلسله نقش بویا
 آنکه گشت خوشتر تو کینه با هم تو نیست
 بکجا زبان دل که کنی عرض مدعا
 عاشق که ره بکوت معشوق میبرد
 عرض نیاز را بخوشی کند ادا
 وقت که تنهای عروس من بخت گذشت
 دیگر بلند شد ز جویست بروی دعا
 تا از نسیم حادثه وافت خوان
 باشد باغ و بزم و شمع و راف
 باغ خالغان ترانی بصبح حشر
 بلا احوال مردمک دیده ها
 آشیان از دم آتش ز کشته رفتم
 کرم از برک سفر بال زستان رفتم
 شور بود البلد کوحیه تحقیق شد
 تا در دل زره چاک کربان رفتم
 یار من بود جو ششم نکه آب سده
 سوی دکانچه خورشید فروش رفتم
 بهمت ای زاهد و زنا که لغز دایم
 شیشه من بخل سنگ بدام رفتم
 ماسمان بر دیک و عده یو هم از جای
 جوی ز درج سرای و بطوفان رفتم
 هیچ جا وقت سفر کس بود اعم ز رسید
 کافران کعبه و تخانه مسلک رفتم
 کف افروز درین ره بودم برک سفر
 میزدم دست برین جیب سامان رفتم
 کس خبر دار نشد ز آمدن و رفتن من
 سرنجیب آدم و بای بدامان رفتم
 شمع سان یی مرا قوت رفتار نبود
 بسکه از پای شستم زستان رفتم
 سر زده آه و نلکاهی ز دل دیده من
 آه در سینه و نظاره بزرگان رفتم
 همه تن سوختم از آتش حیرت جو شمع
 رفتم از مجلس انکس بدندان رفتم
 سفری شدم و از بزم تو شدم بیرون
 رفتم از خویش و جویمانه مست رفتم
 نبودند گرفتار منی امروزی
 بار اهرم دل مادر زندان رفتم

اینست
 بر طبقه تنه نام الکاسه
 کتاب از سفر در وطن بود
 سینه از خانه زده و گشت
 خونی شمع

نمایند از ریشه
خونیت

بودند که قاری می خواندند
در ریاضی که بود رنگ کبودی زمین
بال و پر بسته صیاد نخواهم کرد دید
نست لفظ بد معنی نیگویم است
کرد آگاهیم از مردم غافل فارغ
دست رد را بر ریز و از رسیدن دانه
نکته جوشی بکود می نه بار لباس
رهمنی که است و اسوی تعلق سودا
بود قدم ز بلندی سوی سستی نائل
یست که دیدم تمام ز سحر نشین
من آن طائر خوش زده دست چون
منم آن کو هر جیب صدف بقیابی
مورم و ناکنند منت جویم با مال
چون منی را نکند از کف اهل کرم
ضعف از سینه بخت سیم کرده
آنقدر با سبک از بند کلاه کردیدم
از دیار کی که در موج هوا موز دست
مصرع بودم و موز و نثر از ابیات دگر
پیش کل بود که نغمه ز باغ و تبس
عاجر جشم ز خود در و زگر نشدم
کل غنائی توان در مجرای وحدت یافت

بار ابرو دل تاد در زندان رفتم
کل حبس آمدم و خار بدمان رفتم
من که از باغ سال و پیر افغان رفتم
حرف بهت شدم از باغ حبس رفتم
پند زده شدم از خاطر مستان رفتم
من که از جای بیک جنبش مژگان رفتم
از هوا پیر هفتی کردم و عریان رفتم
از ره کوهی زنجیر زندان رفتم
جاک کردیم و از حبس بدمان رفتم
کوشم به بکه گران بود بیابان رفتم
که بال ام آهوز بیابان رفتم
که ز غلطانی خود از کف عثمان رفتم
بر بر آوردم و از دست سیاهان رفتم
نقدت شدم از دست گریان رفتم
نکته کشتم و از سایه مژگان رفتم
که شدم ناله زنجیر و زندان رفتم
کویت تا که بد از بخت عنوان رفتم
آسمان منجمت کرد و ز دیوان رفتم
رفتم از ننگ هم آوازه می رخسان رفتم
آب تیغ آسم و قطره بیکان رفتم
رفتم از خویش جوی از یار و زندان رفتم

از ریشه

مادر ز زندان

باید بستی

دشمن خویش

بود آدم

کوبید که کوب تو
پشت آه طبعی است
در دواهاست

و دور

نکته
سوده

بار ابرو غم غم در توجیه زدم
همه را تانی حشر دنیا دادم
ز غم رسیدم به بهر بهای طلبند
باج آتشکی از ششم در دست طمع
قائم بکشم از بد قناعت کردید
خس و خورق طوفانی آتش کرم
مطلب خون من از تیغ نکودید روا
بسکه سخت میان مهر و قاتل بودند
تا که خاک سیرتش بدل آب چشم
علی و موسی و جعفر که بطوف در او
ای که کوه دیرک جاده رک ابو بهار
نکته سبلم از سایه مژگان آید
فلک کوی تو از بسکه سیاح خیره است
روزی از کوی تو همه انوی عیان بودم
چون رود عکس حرم تو از آینه دل
سود کردید مرا بای طلب که هر صحت
کار بر خویش خود ز شستن کرم
نفس صبح بود بسکه غبار در تو
داور داد که ابر طواف حشر
من ضعیف بستان دانه از اهل جهان
میکش آتش بکوی من سوز جیب

تا صبحی که کفر و ایمان رفتم
چون بخت کده کبر و مسکله رفتم
چون باز رسید از بد در مان رفتم
که به چشم خورشید درخت از رفتم
از جهنم حاصل این بس که جودت
داغ بر سینه در اغوش مکلان رفتم
روز کاری بس فرخاک ستمیدان رفتم
خون رخت بر روان شد جویدان رفتم
که ز طرف در سلطان خراسان رفتم
همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم
چون بیا کف جودت به بیابان رفتم
بسکه از کوی تو نظاره یریشان رفتم
همه درد آمده بودم همه در مان رفتم
آدم می تو همه دشت بغوان رفتم
کز درت رو بقفا رفتم و جبر از رفتم
بسکه بهر تو بیابان به بیابان رفتم
تا بگویت باد بای ز دلان رفتم
هر شب از کوی تو خورشید بدمان رفتم
آدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم
که ز گویت بدد کاری ایشان رفتم
رفتم از کوی تو آتش بکریان رفتم

از بسیار که گریه کرد جاده نشد

مصرع اول سبب و صفت

و غده یوج جهان بود کف موج سراب
 خوردم از بسکه فریبش سوی عمان رفتم
 داشت از بسکه فریبش از بسکه غفلت
 سوی دریای عطای تو خستابان رفتم
 سعی کن تامل نه شسته شود اینک مدام
 بسوی حرکت بدر بوزنه نیسان رفتم
 آنچنان از دل من کرد ضلالت ز دسر
 که ز کوی تو من پیوسته و سنان رفتم
 بسکه کردید ز کلفت دل تنگم لبریز
 که آلودم تر از کردی تیمان رفتم
 شکست این ترک ادب چند دعا میگوید
 تا با فلاک شدم گشت و گویان رفتم
 حرف مطبعت زبان داخود کوی که من
 همه جا باب خاموش غزلخوان رفتم
 تا بود مصرع عرف به بیاض آیام
 همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
 دارم امید که خندان بدرت باز آیم
 آنقدر ناکه ز درگاه تو گویان رفتم

وجود کوه چنان نرم شد زار بر مطیر
 که میتوان زرک سنگ کرد تار حریص
 ز بسکه روز زمین را بهار رنگین کرد
 ز موج کل نتوان فرق کرد نقش حصیر
 کند روی هوا کار را بر نکمت کل
 ز بسکه که هر طوبت بمنز کل تاثیر
 بگو چه دام تماشای چنان فکنده هوا
 که کرون از سر هوا میکشد تصویر
 بطبع قطره صفا آنقدر که می گردد
 بجیب ابر ز عکس شکوفه قطره شیر
 توان ز روی زمین دید آسمان دگر
 جو سطح آب ز بس خاک گشت عکس بر
 چنان ز جوش صفا خاک شد بجای زار
 که بشکفد به بیضا ز خاک دامنگیر
 دان غنچه خندان کشاده شکوگر
 کل غنچه بهر سو غنوده کاسه شیر
 چراغ لاله دهد تا بنیم باغ فروغ
 بخاک روغن گل میچکد زار بر مطیر
 نکرده سخن از آب و رنگ باغ هنوز
 که همچو غنچه بلبل بر گل شود تقریر
 گذشت موجه آب زمره از سر کوه
 کسید آتش با قوت بارد افق قیر

این شعر در وصف زبک است
 و در بیان حال و احوال
 و در بیان حال و احوال
 و در بیان حال و احوال

فدا هست ز بس باغبان بفرمان
 که باد بهار به باغبان باغ دلیر
 بهار آورد از دام خاکت بلبل را
 که کجی زبک و دیوار را گشت تعمیر
 ز موج کلش صوف بهار می آید
 صدای خنده کل از قلم بجای صیر
 ز بس بفر جهان ریخته رنگ شط
 صدای خنده بکوش آید از لب تصویر
 زبان غنچه چنان هم ترانه بلبل
 که رنگ آینه ریزد ز صافی نقش بر
 هوای سیر چنان کرد بفر که زهد
 سیاهت شود تا ز خود کند شبگیر
 سواد شام چنان از صفای شام گشت
 که همچو موی نمایان بود ز کاسه شیر
 ز بس ریاضی جزو نه بهار خرم کرد
 ز موج ناله شود سبز دانه زنجیر
 دید هست کل بزه از بستم کرد
 شکفته غنچه بشاخ غزال از دم شیر
 جوی رسته کل از غنچه میزند بیرون
 شود شکفتنی او اگر دمی تاخیر
 بیاد خنده کلها کلاب میبکشد
 خیال که یه بلبل بجوب با ضمیر
 ز مغز خاک عجز بوی داغ می آید
 ز بسکه یافته از خون لالهها خنجر
 فضای فقر نیستان تیر در اندیشه
 ز بس موج سگتن شده سیر جبر
 هو شده هست بکفیتی که با ده فروش
 کند زگره کادی کان خود تعمیر
 چنان ز فیض هوا صاف گشته مستقبل
 که دیده بیند از خواب پست تعمیر
 بدیده مهر مویست بیضا بلبل
 ز بس که آتش کل کج در چین تاثیر
 کتیده اند ز بس دامها ز موج بهار
 چونک میرود از جهه میکنند اسیر
 ز بس هم می آلود رنگ و بو گشت
 بود ز نشاء می طبع می کشان دلگیر
 چنان قاشق بهارست خاک مستهرا
 که شال تره به باد لطاف او کشمیر
 ندانم از چه حبه گشت کلت جهان
 بخت خاک عجز نیست اینقدر تاثیر
 گذشته است بکشتن نسیم بیداری
 زرد که چمن آرای گلشن تقدیر

این شعر در وصف زبک است
 و در بیان حال و احوال
 و در بیان حال و احوال
 و در بیان حال و احوال

این شعر در وصف زبک است
 و در بیان حال و احوال
 و در بیان حال و احوال
 و در بیان حال و احوال

کل کشفه به شمع است و درین
 چرخ طراز نامت شمع سیر سیر
 علی موسی جعفر که بهر درگاهش
 ستارگان بهم آید چو دانه زنجیر
 خیر مایه صدق و صفا که یافته است
 سرشت صبح زنگه جویم او خمیر
 به سیر عدالت که از گمان منتاب
 به در عدالتش چون آب بگذرد زیر
 بهار گلشن چمن و جاکه شبنم او
 بگردست نظر سوی آفتاب دلیر
 فروغ چشم شجاعت که روز و شب عدد
 کند جویم زمین را ز سایه شمشیر
 ز فیض تربیت نو بهار هست او
 توان گرفت غر از شکوفه تصویر
 ز کشته زار دل خشم او بخانه خویش
 بجای دانه بر دمو ز جوهر شمشیر
 فرو و سوز من از مدح غایبانه او
 کند از هر طرف زین جوهر غم زنجیر
 بدو و عدالت شاخ آهوی تصویر
 بود قیل و داغ و داغ دیده شیر
 بعد عدل تو دیوانه ندارد یاد
 که خون ناله برون آید از رک زنجیر
 باغ رزم تو قوس است آب و رنگد که
 که هست غنچه زریکان و بلبل از پیر
 ز بس زخون مخالف گرفته تیغ تو رنگ
 ز جوهر است خیابان کل دم شمشیر
 بیک اشاره شود ناوکت سبک پرواز
 ز رنگ چیده دستم بود ترا پیر
 بوق آنکه براه تو رخ نهاده شبی
 ز ناله صد سیر ز رفتن بد منیر
 نهاده بهر نعم بهر انتخاب نقطه
 کشیده بسر لا ز شکل شمشیر
 بر تخت لب ناله که میدهد کرد و
 زمانه میکند از آب خنجر تو خمیر
 هر سخنان که ز مغر حجت تو راست
 بگردست بسویس بهما نگاه دلیر
 که می گنج بهر بهر خواب خوشی شبی
 سحر بطوف جرم تو میکند تعبیر
 کشیده اندر جیم ملک بکوی تو دام
 کسی که طواف در تو گشت اسیر
 هر که جاه و منصب سلطان در گشت
 کند عشق که ای بلوغ حویب سیر

بدر که تو که موج جفا ز رخا کش
 بر که تو که موج جفا ز رخا کش
 بطول و عرض در روضه دل آید
 بطل و عرض در روضه دل آید
 بودی که جای تو ز کشت زنگه ادب
 بودی که جای تو ز کشت زنگه ادب
 نمی نهد ز ادب به روی سبز نسیم
 نمی نهد ز ادب به روی سبز نسیم
 ز جوی کلک تو خور ز کشت آب ننداری
 ز جوی کلک تو خور ز کشت آب ننداری
 ز بس مظهر تو آسان شده شکله
 ز بس مظهر تو آسان شده شکله
 خیال بقوت عدالت غزال چو کجاست
 خیال بقوت عدالت غزال چو کجاست
 ز باغ زخشی جا آید از دهن بیرون
 ز باغ زخشی جا آید از دهن بیرون
 خیال بهر تو کلکم عبیر است که مشک
 خیال بهر تو کلکم عبیر است که مشک
 سحاب لطفا در یاد لا تو بر که کهر
 سحاب لطفا در یاد لا تو بر که کهر
 بخت تو که حاجت روی کونین است
 بخت تو که حاجت روی کونین است
 ز بس که دیدن کلزار داردم دلگیر
 ز بس که دیدن کلزار داردم دلگیر
 مقیم کور کنایم چنان که کنم
 مقیم کور کنایم چنان که کنم
 درین بهار و نفعان ز قید غم آزاد
 درین بهار و نفعان ز قید غم آزاد
 بخاک ریخته ام رنگ حیرت از فرکان
 بخاک ریخته ام رنگ حیرت از فرکان
 جدا ز سلسله دوستان فدا شده ام
 جدا ز سلسله دوستان فدا شده ام
 متاع خانه ام از بس تمام غارت یافت
 متاع خانه ام از بس تمام غارت یافت
 برای صحت که بر کوفتم در مکان
 برای صحت که بر کوفتم در مکان
 ز بند بندم خیز و فغان جو سیف و قمار
 ز بند بندم خیز و فغان جو سیف و قمار
 نظر بر صحرای و افاب کشایم
 نظر بر صحرای و افاب کشایم
 تعلیم بخونست رهنا که مرا
 تعلیم بخونست رهنا که مرا

چو آفتاب تو نقش بوسه عالمگیر
 چو آفتاب تو نقش بوسه عالمگیر
 که هست سلسله ممکنات یک زنجیر
 که هست سلسله ممکنات یک زنجیر
 بکشتی که گلشن باز گشت حلم پذیر
 بکشتی که گلشن باز گشت حلم پذیر
 روی کل نهد و آب سوخ جیم دلیر
 روی کل نهد و آب سوخ جیم دلیر
 که کل جو معنی رنگین شده است عالمگیر
 که کل جو معنی رنگین شده است عالمگیر
 ز خاریای حوکل رسته ناخن تدبیر
 ز خاریای حوکل رسته ناخن تدبیر
 که آب بخورد از حیمه سار دیده شیر
 که آب بخورد از حیمه سار دیده شیر
 ز بس بلوغ تو باله خوبتی تو قوی
 ز بس بلوغ تو باله خوبتی تو قوی
 کند ز ناله بسوی حوالت من شبگیر
 کند ز ناله بسوی حوالت من شبگیر
 بسوی است تو از بحر میکند شبگیر
 بسوی است تو از بحر میکند شبگیر
 بمطالع ذکر احوال خود کنم نقش بر
 بمطالع ذکر احوال خود کنم نقش بر
 بدیده موج کلام باشد آتش زنجیر
 بدیده موج کلام باشد آتش زنجیر
 ز کمر و سینه عنقا ساری خود تعمیر
 ز کمر و سینه عنقا ساری خود تعمیر
 مرا ز کمر و سینه است حلقه زنجیر
 مرا ز کمر و سینه است حلقه زنجیر
 بود بخانه مورینه کل تصویر
 بود بخانه مورینه کل تصویر
 هوا شود چو جدا گشت ناله از زنجیر
 هوا شود چو جدا گشت ناله از زنجیر
 کتم بصفحه دیوار خانه نقش حصر
 کتم بصفحه دیوار خانه نقش حصر
 شده است جمع بیکی چو خانه تصویر
 شده است جمع بیکی چو خانه تصویر
 ز بس به بهیوی هم گشت خیال پیر
 ز بس به بهیوی هم گشت خیال پیر
 ز بس که گشت دل و دیده ام عالمگیر
 ز بس که گشت دل و دیده ام عالمگیر
 سواد ملک جنونست سایه زنجیر
 سواد ملک جنونست سایه زنجیر

زبس زار فلک آید تیغ میبارد
کدشتنه از نیر و نور چو بر شمشیر
نکشته رنگ از آنم که از ازل بر صبح
آب کاهن با کج خاک منم بخیر
زبس زارم یکباره آه من خیزد
صدای موج ایام و زمانه از نیر
سکت بسکه فکر ترغم بسینه من
نبی که منیده از خاک من بودنی تیر
زبس زار دل خوشی که از شده ام
سطح خاک چو کوزه که شده ام زور
زوغی حال غصه ها است ای که تو بر
بهر بند ولایت امیر کل امیر
سپاه ختم جوهر سرده کشته چینی
امیدوار تو چون بوی غنچه ام به بزم
ضعف میبدم موج کرب و دسم کبر
یکدیگر تو چون بر قوم بشمع منیر
چگونه خوشی در مردم توانم شد
که ازنی کلاوی خویش میکنند حصیر
ز قید اهل جهنم نجات ده که مرا
شده است کج نظر نهان بیا بخیر
زبان تو بلند دو حاجتم که ازو
نباشم بدو عالم هیچ وجه کز بر
یکی میی که بخشم شوی معین و شفیع
یکی چنینی که ز دهرم شوی حفظ و نصیر
بکفکوی شوی خیدم ادب تو سکت
نشی که مصحف خاموشی کنم تفسیر
کنار زبان دل و غرضی که کن که شود
رک دعای تو عزت کان دیده تصویر
ز دوستی شکر و شیر تا هم جوشند
ز دشمنی بود از خنده کرب تا دلگیر
ز خنده باد لب و دست چو شک شکر
ز کرب دیده خصم تو چون بناله شیر

ضعف طبع بسکه دارم توانم از جفا
میسر طوفانم چو کاه آب کمر با
بسکه اعضا من بر در شک طغیان آب شد
هم آب کمر با شد در درونک جا
خواب سنگینم زور کرد در زنجیرهای
دانه ام را جنبش کوهانه به آسبا
همچو یکا را غنچه های روی که اهریم
میسر کرد آب سرگردانی از نقش پا

شسته مر ز بر دانه لاف نفوس منم
رشته ام از تیشه بینای می تار رد
از عسک و عود دست کلی بیاد ام
دیر و دستانم هم هم در شک حنا
نیست از روزی چو منم بود از بهر سیر
خود سیر استخوانم با طغیانی این بها
دست فایم بسکه کجا ماند بر سر کغم
خادر و کشتی من سر میکش از ریت با
بست خاک من بود آه طیر و از ریت با
سرمد را بر کف زمیل سرمد میباید عها
قائم من بسکه از بار دل خود حلقه است
کشته موج صین بیت از ما زنجیر با
خاک غنبت کشته دام منم بهر هم
آهن افتادست شمشیر و فک آهن با
رفتم از نا توانیها بود بچو شد من
باشد آواز سکت رنگ من آواز با
بست از فیض رفتار بسکه و جانم
نیست از رنگی رنگی از لاف و غش با
آرزو ما کرده اند از شمشیر حجت کشته
کاه من افتاده در کرد آب کمر با
کروم با ایفد رطل اهل خوشی تن
میشود آجیده دوزی دام و دشت قبا
دانه دهم ز جولان سیه چیمان نیست
مازم کان غزالان میکشم از خار با
بسکه شتم کوهنت از نار و اینها نیست
دام جیب جنونم میبود از کف رها
میکشم دست دگر از آستین مدعا
میکشم دست دگر از آستین مدعا
دیده ام از دیده داغ خون کشد ضیا
دارد از دود نگاه کربیم تو تیا
سرمه او دوشمنی میل آه بلبسم
حلقه و دام بود چو چشم خوبا بر سر
شعله کجی افروز کمرهای خودم
روغن بادام منجوا هم ز چشم از دما
از سینه بختی چو زلفم سر نه آواز خود
از غرور حاسدانه حاصل شود مقصود
از سینه بختی چو زلفم سر نه آواز خود
چو سوز عیب مردم نیست برق فطرم
کج نگاههای بارانست محرابها
چون قلم نکشت نگذارم حرف و جمل
از ادب بیکانه دارم لب ز جوف سینه
نیست کم از جوف بجای منم ز جوف بجای

کشته اند هر دو وضع در بری قیام خوش
چون نمی بیند کسی از این دو سر است و دنا
از کشته های اهل از این صحنه که است
چون رقم کردن نه نیست عکس از عضا
همو سنانی از این سلسله از این ناز است
به دماغها می درازد زبوی کل قبا
آمد و رفت ندارد کسی بکس عزت
کرده ام نه است خلوتخانه را از بوی
سایه اقبال نفوس تا بفوق افتاده است
انگرم آید برون بر جای هواها
صاحبانند اهل اعتبار از فقر من
یکو نه را نه با اوست از چشم کدا
آسمان فرسوسن خانه فقر است
بشکفتد بفرج غم ز بوج بوی
دامم آلوده رنگینی امید نیست
چون خیالم بگذرد این بحر خون از این
پشته فرزندت میایست نه تحصیل نام
فاز غمت از غمت انگشتی گشت
کرده عریان را از فکر تویش به نیاز
بست از نارندامت خلقت احقر
بس بود پیراهن را تار از موج هوا
موج چین جبهه ام بالین در دست
از کف افوس دارد این قبا بند قبا
کستیم را با باز میکند چشم حباب
حاصل گیتی نیست که در صندلها
از تعلق میشود بنیاد تجریم خراب
تاب موج چین ندانم از چین ناخدا
زهر برون میدهم از دم شبر من
آب سوز نه نیست عیسی را که از سیر
هیچکس از عهده خوم نمی آید برون
دسته تیغ بود از اسخوان از ده
کم سز کردیم تا کرد سودای طلب
چون طلاق گشته ام از خویش با شوخها
کرمه از طلبت به حشمت یکم غل
سعله جواله چون گرد آب از جا
که امید کوشی چشم بود از رهنا
کرم رفته های پای چنینم رهبر است
آب سوز نه نیست عیسی را که از سیر
چون این میخانه ایام کفایت است
کهوش با غم بستم گردش رنگ حنا
بوی خنک کشته های آید از صبا می
آب و خاک ساغم به زدن دست که بلا

نوبهار کلفت خوشتر ز روشن کو بهری
نوبهار کلفت خوشتر ز روشن کو بهری
دانه ام نه است سکت از خوش بید میکند
صفت همچون که غلطی از خوش بید میکند
بیقرار می میکند از صحبت بهدی صفت
همو موج حشمت سیمای نقش بویا
خودم از راحت فریب تا غلطی غلط
بود اینجا شعل هرن ز چشم همن
سودیکر هرنان از خوش نادان چرا
تاشنا و را غم دست از آب بقا
دشت عالم سبز زار از خوش افروخته
میکنم بال از زرد بستم زین تنگنا
میزدم بوی کسی که نوبهار خلق او
چون نگاهم کردم از کان شدم برق کدا
نعل دلستوری که از حکم روان حفظ او
آدم آبی گشت از قلم آتش گشتنا
گلشن خلق که از قیوس بهار مشربش
سبزه بیکانه میکردد بگلشنش
منصب آید که چون بکریا بید نام او
میچکد آب کلین از خانه تار و زجرا
آصف حجاب سوادت می محمد اکبر است
نصفی تقریر او آید به معنی نا
اکه از آب کمر میزند انگشت خویش
میسود هر که ورق گردان دیوان عطا
اکه در هر خانه افروز در جاع معرفت
آید از روزن برون نور نگاه گشتنا
اکه چون خواهد رفت نوبهار ایام را
نخل موم از بوج شش میکند نشود دنا
اکه چون خواهد تنز از رنگ باشد روز کا
بست کرد دسعله بوی کل از موج هوا
حفظ او که باز دارد شعله را از سوختن
بر سر انگشت شمع آتش کند کار حنا
زاهد خلوت نشین از نوبهار مشربش
ریح فانوس بزم باده میسازد در دا
زاقصفا حفظ او بهر جریح افروختن
روغن کل میکند پروانه از مغصبا
خود خود آینه شود شکل از بر حشمتی
ناخن آید جای برک کل بروی از خار
بال خود کاهی که بکشت ای عجب چشم او
چون تدر و از دست خوابان میسوزد کفا
از کل ابر بهار روغن کل می کشد
تا کند روشن بزم او فلک شمع سحی

بود که هم غم خوف و گاه امید سپید
 دایم در کمال زین را که در خاک
 دانه از انجم بر ارم زخت آخر صید کرد
 خاک در کاه است بایم بیکه از زخت
 طایر بخانه بودم ساختن مرغ صوم
 اینکه بودم روز چند جور کرد خدمت
 بسکه بودم نقطه سهو کنا محفلت
 ورنه خاک شیر بودم بجا کوی تو
 با وجود بعد خدمت بود قرب معنوی
 کاظم که آتشها بنایست معنوی
 قوت معجز هم آورد هموزون طبع را
 بهر از مطایبه موزون زینت رنگ این نگاه
 میشود از سر دهر جوانان از هم جدا
 در نظر ما تا چون زینت سیرین شوند
 سرو باغ دولتا از طوفان در درت
 زیر از روشنی لایان باشد کل خورشید را
 یخ خود در بدانه مدیحت چون زخم
 راه دور حرکت از زینت کل در میکل است
 خود مرا کردی ز برق لطف خود در سخن
 جغد بر بودم از در خراب آباد را
 غنچه بسی دایم آقا زبانه غنچه بود

دایم پرواز با بال و پر خوف ورجا
 آسمان پر کارم تا کند صیدها
 از معان آورد اقبالم باین دوشن
 بایم آرام گرفت در زخت آمد بج
 حاش نشین کجا کفران این لغت کجا
 اختیار من نبود اقبله اهل وفا
 بود از این خاک زینت آسمان زبانه زجا
 که سمندر دایم آتش کند از کف رها
 چو در مصرع کرد در ظاهر شیدم از هم جدا
 نسبت ما و تو لفظ نیست میداند خدا
 میرد با هم در مصرع که افتد در سا
 خانه صاحب که باشد سر و کلز از وفا
 بر کهار میکند با کفران از هم جدا
 به که باشد خانه ها چوستان از هم جدا
 شد خوان اضطلال نه بهار استدا
 شبنم اینجا چو تواند زینت رنگ دعا
 خانه موم کجا و طر آتش کجا
 تیغ اگر آید بجای ناختم بیرون ز با
 عرضی از خورشید اگر دم بکست باخی ادا
 از دست زینت داد مرا بالیها
 ساختن از خوشتر نسبتها مرا دستا نر

جغد

نغمه خندی ز دم ز بس دلم تناس بود
 هر چه کردم در گذار صبح طبعی
 چو خورشید طلوع یازدهم آسمان
 رو بایم آبا سلام خوشی می نهیم
 سبزه از باغ خنجر می چشم و قل میکنم
 در دعایت مصرع بچیده ز کین من
 آرزو دارم که از بهر دایم عمر تو
 تا بود در قریب ان دوستی و دشمنی
 تا که ساقی ناله خواند از باغ صبیح
 مدت عمر جهان تو تبار و زاید

جنبش محلی گنبد خنجر آواز در
 هر کفتم در زینت برای مطلع صدق و صفا
 بنده ام شکر لطف آفاده ام کردون بنا
 تا یکی بند بدستم خانه کافرا جوا
 تا یکی تیغ و سم باشد بروی صحت دعا
 آتش زنجیر را با او بفرجی جزا
 از سرم تا پای که هر یک زبان بر دعا
 تا فدا را می دهد کس امتیازی از بقا
 میکند روزی دار از جوی و جوی وفا
 طینت خضمت محترمانه از کرد و فنا

بسکه جوشد شعله حل که از مینای من
 هزاع مع آب از خون سمندری خورد
 کوشه را آتشان مرغ آتش خشت
 بحر رحمت شمس طاعت خشت
 بسکه و شکم زمستی چو زهر از سیر آب
 آنقدر از خورشید بیا که می آید بهم
 آنقدر زهر بزی بیا که چو زهر از خود دم
 جوش با مال حوادث بسکه بستم گشت
 گشت من از جویبار خاک در خور آب
 بیفتند از جویبار آفتاب آرزو

شبیه آتشی که آتش کند صهای من
 شعله میروید بجای لاله از صحرای من
 برق علو زینتی شعله غوغای من
 ابر خیزد از سراب دامن صحرای من
 خورشید از آسمان بریزد زنده دنیا من
 چون کف افسوس اموزم و فدای من
 ناله زنجیر خیزد از صدای بای من
 بگذرد از طوفان عاصف و دانه پنهان من
 سبزه بخیزد چو کوه از دام صحرای من
 کل بایان زده خوابیده نقش پای من



عمر و بدست هر دو نگاه خست
پیر آید طفل اشک از چشم طوفان زهر
در مقام ستقامت هم جویم سالک ام
آب از مغز سرم خورده است خار بار
سیر عالم را بیک کدو کشند نظالم
سرمه از خورشید دارد دیده بنیلم
قلزم عجم که موج خاک ساری میزنم
سایه افتاده من غنچه در بای من
منت خست که از جبهه آینه تبت
چون بر طوبیست سبز از خورشید تابان
به مقام در بصیرت چند دیده میتوان
همچو رنگ و بوی گل نهان می بیدارم
چون چراغ کاروان از یک روغن می کشم
شبنم گلزار از آب از گذار شکست
رونگار شده که جز برق و کیا پیچیده اند
عقد ام از ناخن بر کرد سخت تر
نشام دار در جنود در جیب بود در بغل
روزگار شد که جز برق و کیا پیچیده اند
پاک دام از غش خلوت آرامی نیست
کود خست سودا هم در سرور که است
کجای خست را با سبانی می کشم
نستم دلگیر از کج فاعت حین بگو
صافی طینت خیال دارم که دیده میتوان
چون رقم زبیر نهال خانه خود خفته ام
بسکه شتم گرم خاموش شدم غرق غرق
ملح و در گم انت که کرد تا بحشر
نام ششکین سودا سبب مینای من
آن خود آرا تا خلوت که ضعفم که است
فقر و فقر از کین و ستر خاری من
میچکد خون خموش از لب کوبای من
جای موی بر هر یک کل آید از اعضا من
باده میریزد که افتد سبب مینای من
رستی بید است چون جد و از نقش پای من
رشته و کله سکه که در دامن است و بای من

میشود و بیتی که در باد آید نیست
باید با ناله جوی با یک تعلق جستم
ساده بودم بسکه از نقش تعلق میکشد
ناز و ور کو در امان تجربه می که بود
شوکت نوری چراغ دو دمان فطرت ه
شبنم خورشید بخواند بفرزندی مرا
جوهر مازن بود نقش چشمش و نوع
خانه زاد کوه موج دم آه منم ه
هفت بیت من زهم چون آسمانها ترند
خنده صبح قیامت هم طوفان که نیست
میریزد جوهر از کرم موج خون جوشی
کودن ششم ششم را ملازم میکند
بسکه بید و اما شایم زمرگان در بهارم
نشر ترکان هر در کف یا میکشد
نیستم اما فایم را وجود دیگر است
بسکه ضعف من از کله است از غم غم نام
کرده ام تیغ زبان خود بسکه سرمه تیز
بسکه از مغز رنگ طینت من کشیده بر
دشتم از چشم غم الا که یکدوی ز کس است
کج و بهاکا در چون کدو شکر کاست
عند لیم میچکد از بال من خون بهار
نیکو افکند غم که در کتبی من
ترشد از آب سوزن دانه عیبای من
همچو آب از عکس از صورت کدو دیار من
شیر در پستان مادر خور از استغای من
سعد ادراک شمع شمع آبی من
خارم اما کل به بهلو میناید جای من
کلبن دیگر بود هر جزوی از اجزای من
جوش آب و بیابان مولد و ماوار من
میکنند افکند فقر از نسبت آبی من
خاکبار کوه بند ملک معنی زای من
جای آن دارد شوند احباب من اعدا من
سنگ از نینب سازد نرم و مینا من
میکنند صد زبان بهر ملامتهای من
بسکه شد از با محنت حلقه ستر تابا من
جبریل آمد بر و شمع از بقیه عفتای من
نیرت فقر از کین و ستر خاری من
میچکد خون خموش از لب کوبای من
جای موی بر هر یک کل آید از اعضا من
باده میریزد که افتد سبب مینای من
رستی بید است چون جد و از نقش پای من
رشته و کله سکه که در دامن است و بای من

بسکه جا که درم کس خجسته خجسته
کل مراغ نکست که میکند از جای من
نیستم خجسته که از دم دست بد از بخت
نیستم از آن دلیل نه از آنای من
سزوست بر بخت سزاده و سزوست
چو خط از یونیکین از صنفی است
میکند از موج خجسته سبزه کوه طورا
نوبهار افشانه کلک بختی ازای من
لا الهی طورا چسبم تا بخت کلیم
چون برون از آستین آید بر صفا من
از دماغ خانه من خجسته میجکد
بسکه دست غرور از نکته غزای من
چاک میترسم که ده جامه تنک بد
بسکه بالبدان بخویش از نظم روح افزا من
باغ معنی خوش بهار از بر تو بر نیست
سروا نظم منست و سبزه شراشای من
شاهد ضوان که باشد نوبهار آرای خلد
میکند در یوزه رنگ چمن آرای من
نوبهار لطف سعد الدین محمد آنکه هست
سایه کلک سیه ابرو چمن بپرای من
آنکه از بار فروغ آفتاب روی او
همچو ابرو خم بودیست شب بیدار من
آنکه تا شمع ضمیرش را با یاد آورده ام
از حریر صبح دارد بهر ششهای من
آنکه از بس بایه قدرش بلند افکند
میکشتم بدو شرفط و والای من
آنکه چون معنی از تو سرفرازی بایتم
کج کونام بقای لفظ از بالای من
بسکه کینا کشته ام از مهر بانهار او
چشم احوال هم غم بنده مرا همتای من
همت فر بسکه بالبد از کف احسان او
شده عالم آستین همت استغفای من
عالم از یاد طبعش بسکه کیفیت است
شد هوا چون شیشه مر با که در بنیای من
چون بیا که طبع موزنش بر تو آرام نغسر
مصرع جسته که ده آه و داسای من
یاد طبع او که آت صفای بلنست
بکند چون از ضمیر کلک روشن رای من
سزیم پیوست چون آب بینای خفته بند
روز و شب از بر تو طبع جهان آرای من
از ده کوشم بد صد کاروانش رود
شعله نطقش چون بیکر سخن فرعی من

سافر انصاف و کار که خواهم خورم
افشرد منم کین تا دهن صهای من
خجسته در یاد لایعوض مرا بشو که شد
موج ملازم کلید قفل مطلبهای من
پیش از این روز که میگردم در خیم بود
نوط از کدک در حشره کالای من
از دم رنگ سگفتی داشت کلزار وطن
غنی کل شد ز با که بفراریهای من
رنگ دیگر بخت ناکه در موج هفت رنگ
بخت شطرنج دور بختها کل رعنا من
خار خار که تو رفقم بیا بهر فرک کرد
شد سواد شهر عدالت سایه عنقای من
داشت طبع آب آتش در دینایم بهم
التجاسوی تو آوردم شدی تلجای من
کشت از یک التفات کوشه ابروی تو
عاشق و معشوق هم درین دنیای من
خاک گویت کستم آینه بر از رشتن
آب و رنگ کتیا به شده خای بای من
چشم کلکوز کرده رنگینی دولت نیم
خواهرش دنیا کجا فطرت والای من
مطلب از تو روی دل بده نه سیم وزر
میوه باشد به رنگین میشد ادانای من
بیرنگ غم صدام را بصدل کار نیست
از برج غنچه یوسف شکی صفای من
• وادی مدح تو از فر خطم کردن شکست
فروش را هم آفتاب از موج ششم بار من
به که ریزد رنگ خلوتگاه خاموشی لبم
محفل آرای عاکره دل شیدای من
تا راه مدحت ای کعبه معنی بود
خامه رنگین مهر خوش نگارین بای من
زیر زینت ابلق موران خرام نظم و نشر
با کرامت جاده نازک خیالهای من
شک که دیدم هم آغوش خیال مدح تو
جاساعت در گذشت از سام کیمسای من
این همه طفل مصر عما که اعجاز منند
زاد کلکیم آسای سحارای من
صاحبان رنگ عیشت افزون با که
مکه از دیدن تو کلکوت با که
مطرب همت ترا دادم
از رکب ابر تار قانون با که

بر کف ساقی اقبالیت جام می از سر فروز باک
از تماشای زهر کینت لب موج نگاه میگرد باک
دل کوهر بعد وقت تو بسزای موج مفتون باک
چرخ نامت نساجه الدین تا که دیت بسجود باک
مسک از خامه معطر تو بر سرفا در سبزه باک
مطرب بزم دشمنان ترا دم شیر تاقان باک
زاده کلک سحر زای ترا لفظ رنگین قبا باک
در هوای بلند پروازی خشمیت سبای قان باک
دل از آهش بریز زین یزه فصل کج قان باک
صفحات آب رنگ مهر جوهر از گل نرنگ مهر باک
نقطه کربس و کداری خال روی خوش باک
تانت از زهر بند وجود چار دیوار ربع کون باک
اختر و شمس ز نور خجسته چرخیم غزل کون باک

بیا صبح که آمد بدیده محسور
بنویس با که نوید از آن مباحث مست
سنور محفل عفاف زانه وحدت
بیا ملک قناعت که کمر است اینجا
فروغ خاطر انبای روزگار زلفت
درین محیط ساحل شایان مینم
چو از بهار بقا و حیر از خزان فن

چرخ ز کینت که از سحر جان بیا حوالم
بیا و سالی کوثر شراب میجوالم
اگر از شراب کلید در دست این شد
بیا ز شراب که آرد بر زهر جسدی
از این شراب که بود از قیوس انوارش
قسم مطلق نایت میدهم سلقی
زهر زبان بدان تو برک غنچه نور
بیا صبح بختی فروغ رخسارت
بنای آینه از صفای رخ معمار
کو شمع مست بستم بغش با قوت
سواد خال لعل تو بهر نکت شکر
بخنده موج که خیز خنده با قوت
بطریق شبتان سایه سبیل
مصوران قلم موی بسته از زک لعل
ز لوح سینه که موج صفا بود طرش
ز حشرش شده خورشید میجو کوهر آب
کشیده کوهر خورشید را بتار کمره
ز حالت دل که شکله خیم داری
چو آفتاب بدین صبح برده شرم
مدبر که عطار دوقت تحریرش
بهر حجت فلک داد صفی خورشید

سواد آیت لا تقنطوا از صفی نور
نویسته که قدح آن رتبا القفو
که داده از سر منصور کاسه طنبور
سواد ملک سلیمان ز سایه بر مور
بود صفای غسل شمع خانه زنبور
شناجرح کمان میگویم جوهر زبور
مرا که جوهر کل رغا کینت نام و سور

همیشه خنده دندان نمکدست کور
که غصه را بردم از جرم مسینه زور
کلیم بختی رنگ سرانجامه و طور
به نیم قطره مغز دماغ محشر شور
چو عقد کوهر خورشید دانه انگور
که میوه صبح دوم صاف کرد طنور
ز خنده مکنین تو آب کوهر شور
سواد داغ بروی تو داغ لاله طور
بسته خانه ز سبیل نگاه کرم فتور
زبان در از نکل ز نرگس محسور
خطت مکر خجسته تو تپای دیده مور
بجوده آب زمره بهار سرو غنور
بخنده جل معای غنچه مستور
کشیده نقش دمانت بر خنده مور
بوده نقطه ایستان جباب آب بلور
ز غنیش کل متاب کشته غنچه نور
نهاده مهر ز غنچه خمر ز کافور
زاکه مهر باز بجه است غنچه حور
که داده است ترا آصف زبان مستور
بتیغ مهر ز سینه است خانه نور
بروز نامه نوایان دفترش از نور

ستاره فلک اقتدار سعادته دین
 بهره بیکه بد فیض خویش فی بخشند
 زمان کند بقاضای حکم او تبدیل
 ز سیل حادثه او را بد اغیار نیست
 ز سیل قطره بشنم که خورشید خورشید
 قلم بکفر که فیروزه شد نظیری را
 رقم کند ز سیرج الکتابی یک روز
 گشت لایق طومار شعرا و هر چند
 زهر بدست تو طو از زمانه طوماری
 ز سیم کلمه تو معجزات کلیم
 بیاض شود سواد خط ترا نامزم
 بجد تو تکلم رمز گشته که لفظ
 گشت صورت آنرا بکاسه چینی
 بخرج معجزه خورشید داده تو بود
 و جود است کثیر اکثر و قلیل اقل
 زهر که دست تو فواره بد بیضاست
 فضای کوه تو از چشم صد هزار کلیم
 کتب که بود جهات ز سجده حق
 جوشا به از عطای تو میکشاید بار
 جهان بعد تو از بس که راحت آید
 خیال عقاب تو نشسته بر کوه زرد

کند ز طبع و لیس و بیک جای مسیح
 تبارک اندازد از هر حسن و کمال
 بیک شایسته افلاک کند ز آن سوی
 بدو ز عجب چه کار آیدت بار و عز
 شبی که تیغ کنی از نیام عنبر فام
 بخانه وجود هوایا بد انفعال ز هم
 خدا بیکان این سر چون تو انعم کرد
 سفر جویند کل کرد ام ز باغ وطن
 فلک بیک غریبی خیال کشید مرا
 که در تو جو طبع دقیق تو اسم
 امید ز تو بنش است نشاء لطف
 چه غم که بخت نهال قلم شکوفه مدح
 مدام تا بقاضای روزگار شود
 نگاهدار تو باد ابطا هر و باطن
 حالت سر ز شعل کل آشکار کرد
 جیست ز غمزه برده بادام را درید
 خط تو تلخ گفت بهار بنفشه را
 باد است از نگاه کل شعله بار داد
 رنگین که شمع ز کس شوخت ز باغ حسن
 ز کس ز غمزه برینا شکفته شد
 خط لبست به پیر غنچه خار کرد
 لعل نخنده سینه کل افکار کرد
 زلف تو شانه را مژه چشم بار کرد
 سرود بجوهر برق تجلی بهار کرد
 بوی نگاه و رنگ جیا آشکار کرد
 از بس مغز باد نگاه تو کار کرد

صفا الوفا هر چند از کجاست نگاه
تو که هستی بی کجاست نگاه کرد
صد ره کشید از دل بادام دو دو آه
مت آله می کشیم تا لاله زار کرد
دل جوهر توان بر بود ز کجاست که چشم تو
دانش که نهاد ویدی از کجاست که کرد
از بس که دور دمانت ز کارگاه
از تنگنای فی نتواند گذار کرد
شیرین بستی ز دمان تو موج زد
از چشم نور تنگ شکر آشکار کرد
لعل ز آب در کجاست لطافت بزم می
موج شراب را غرزه است که کرد
یک نیست رخ تو بغیر بهار زد
خون سپهر روان ز رکت لاله زار کرد
انگشتن از قیله عنبر کوه برد
دست کسی که زلف ترا تابد ار کرد
از رنگ جلوه موی میانه کشیدم
رنگین تندر و خرمی کل آشکار کرد
از آب در کجاست صفایت یار تو
یکو چو هست دافع بحب بهار کرد
بکجای جمع این همه خوبی نباشد
صانع بخلقت تو ندانم حیا کرد
مستانه میروی بکجاست دست و خنده
کوبانها قد تو مستی بهار کرد
آشفته تر ز کجاست کل می نایدم
نظاره که رنگ ترا بقرار کرد
رخسار است که رنگ بهار ز کجاست
هر چند گشت آینه را لاله زار کرد
اقا برای سیر سرایای خویشی
نظاره سوی آینه نتوان جو بار کرد
دیکه حویر سوی زانای روز خوش
بکر بر وی صفی که طبعم چه کار کرد
کلکم بصفی مدحت آصف کفار کرد
بین استور را کل صبح بهار کرد
خویشید صور تیکه خوش جلوه گاه
همچون زمین طوطی نگار کرد
یا کینه سیر تیکه ز ملک ضمیر او
هر دم هزار فافله آینه بار کرد
یعنی امیر زاسعد الدین که هفتش
دامان خاک بر کمر ابدار کرد
روزی که منی نوشت کتاب زمانه را
عنوانش از دمو صرع لیل و نهار کرد

سوی بخت شکر از خود کند سست
طوطی بلبل خود بر شمس سبز دار کرد
از اقتضای تربیت خورشید قطره
در دامن هوا که شاموار کرد
صد بار بخت نکست که حکم عقل
معلوم کشد که بعالم چه کار کرد
بآب تا بخند بود کوه هر سخن
باید ز خانه شعر تری آشکار کرد
طوطی که آب چشمه آینه را ندید
تیغ زبان خویش کجا ابدار کرد
از مدح غایبانه کنم قطع گفتگو
با مطلع که کار دم ذوالفقار کرد
چو از ابر همت تو بهیچ اذار کرد
موج شراب را رکت ابر بهار کرد
در بایکوش شاهد کلک تو میکشد
رازی که از ضمیر صد آشکار کرد
کس را ندیده ایم بعد تو بقرار
جو بحر را که رشک گفت بقرار کرد
باران بجا که از عرق شرم خوش اند
از بس که ابر را کومت شرمسار کرد
بشد بکوه پائی حلم تو آسمان
نیوفری که سر بر از حیمه سار کرد
ممکنست اضطراب ز مغز زمانه برد
سیمابرا ستاره صبح قرار کرد
معار روز کار بنای سرای تو
از بس که آب و خاک جیاستوار کرد
کلیمه آسمان تو از شرم غنچه شد
کاه که با صبح بکویت گذار کرد
نیما ناخن بد بیضا کشیده است
کلک بر در صفحه تجلی نگار کرد
کود و جو که قصد سردنمان تو
شمس خورشید سینه دندان مار کرد
خوشدل نشین که بالش عیش ترا فکد
از محل دو خانه لیل و نهار کرد
خشم تو داشت در دسر از حیات پیش
دوران کلابش از کل روز مرار کرد
جای که شد معین ضعیفان در وقت
خار از جوهر شعله تواند گذار کرد
طبیعت دیکه بر رخ خورشید
آینه پیرهن زهر و غبار کرد
نهار با دست خیالت موج خاک
از رنگ شعله آدم آب نگار کرد

طبعش بگلشنی که در آید شکفته بروی
 بیطاعتی شوره کلر غبار کرد
 ایران کشید لشکر شهرت ز نام تو
 همچو نهنگین سوادین را حصار کرد
 کلنج آستانه باغ ترا فلک
 ز آینه دور روی خزان بهار کرد
 شاید رسد دولت قربانیت جل
 افلاک زود موسم دی را بهار کرد
 مجموعه محبت خضم ترا سپهر
 شیرازه از ستاره دنیا دار کرد
 نقاش خانه از رک ابر بهار بست
 بهر حال بصفی صورت حسرت نگار کرد
 خط تو کرد شیر و کر آب و عسل را
 عدلت بنا نهاد بموم استوار کرد
 فطرت تجلیا بد بیضای هست
 هست کلیم را ز جبار عرش دار کرد
 ابر کرامتی و حدیث عطای تو
 باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد
 مدحت کجا و کجاست خاسته فلم
 نتوان کمر به نیجه مرجان تار کرد
 در بحر این قصیده گزوب بود سرا
 حاصل نمیتوان کمر ابر کرد
 از بسکه تنگ قافیه ترا از جواب بود
 چون موج نبض فکر را سوار کرد
 شکست خوش بانی که برق کلام تو
 چون برک لاله کوش مراد اغدار کرد
 کردیم عید و زینک دعای او
 باید بصدن شاط کف خود نگار کرد
 چند آنکه نو عروس کل اندام نو بهار
 مستی زباده قدح لاله زار کرد
 نو تری از بیایه عشرت که دوست
 کلک زهر آب عیش ز خون بهار کرد

باد ابراج عمر تو روشن که دشت
 از دود شمع کشته چراغ فرار کرد

ز تو گشت از سواد خط و قلم جانان را
 صفا ای موی سر چشم سلیمان را
 نماند کس که از جوار پیچیده تر باشد
 ترا در کجاست عینک چشم بر این را
 تو چون لاله اموزی که زرق از کجا آید
 رعد و زرقند برین از شیر طفلان را
 بجز کبره دار دماز خامشی واجب
 بگرد سر میباید بستم کرد افغان را
 نه از هستی نشاید بگذارد و نه از نیستی نام
 ازین گلزار بر و ز کج کل غنای مکان را
 لباس از حق مجو که کشف کرم باشد
 قبا حیره رنگی که از مستیت ان را
 تجرد از بر اسیر و زربا شد کل مایتم
 قبا ای که از دریا بود خواص عریان را
 بود مکتوب اعمال تو گشت منظر رحمت
 بتاریکی توان از روشنای دید باران را

که چو کند خیال خام طبع خود فروزون ما
 زاتش سنگ دکان نخته بود خون ما
 میکنه انتقام با قوت ضعف از خضم
 رخنه بخور افند جنبش رنگ خون ما
 مجلس نمیکند منت مطرب دگر
 بانک طپید ز دست نفه اغنوز ما
 کل کند از مرار با بعد وفات انتظار
 دیده کو مکن بود لاله بیستون ما
 عارف حق شناس را بخت بد از عبادت
 سجده در دست میکند طالع و از کوز ما
 قائل سنگداری از سر ما نمیرود
 سایه تیغ او بود عنبر موج خون ما
 شوکت و ماویم و دل راه بهم ندانیم
 گشت بدست بخور پاک تو همچون ما

که بر بیاب آید بیک سویت از دل دریا
 بود یک عقد کوه از صند تا ساحل دریا
 بود راه نجات اهل ایمان جاده بستی
 که باشد خاک بل اصحاب موسی را کل دریا
 جهان از کس از مردم بیدار دل باشد
 بود از دیده ما هر چراغ محفل دریا
 بود اول نصیب طفل شیر از نعت الوان
 بساحل میرند خویش کف از دل دریا

برگاه دانهائی شکفته ام تو گشت
ندارد پیش چشم من نودی حاصل دریا
تا بخیزد سیاه فکری شد سرما
شد سایه دیوار نفس بال و پر ما
بشد خط از طینت ما شیره جازا
زان آب که فی خورده که از دستک ما
از کوکب ما روزی ما سوخت بگردن
شد شیشه ما آب بسنگ از شر ما
نزدیک غایده آبی که زلاست
از روی تنک برک نماید اثر ما
از جوی که شست پی دیدن جانها
چیز بر تو نهاد که در بر ما است
تو گشت شده طوفان ز ماکشی ضدل
آینده شد شب با بحر ما
چیز چنین بین موج زند در در ما

چو شد جوی منی کم تنگ کرد فضا اینجا
نفسها چو بهم پیوسته شد به هوا اینجا
ز حال آسمان صبح نظر غافل نمیکرد
بود کلنج کشی را ز حیم تا خدا اینجا
بحر موج ز آب از خنده دل اسک میکرد
ز جو جاک گندم آب دارد آسیا اینجا
بود ام تو چنین رنگ حیره عاشق
که باشد آب زیرگاه آب که با اینجا
بود تو گشت بزم او بیای هم و امیدم
ز خود ستاده رفتن از میا اینجا اینجا

بزمش دوش و فکری در پشته سیدا
ز بسن لید خاموش خود تو بید سیدا
سرم از تو چو آینه دارد نقش آرایش
بسوخته ام چو آینه تصویر شد سیدا
بهم زد بهر ایجا محبت حسن عالم را
حصیر ازین بیستان فیه نقش شد سیدا
بموج سوز خفا میزد نقش شیرین را
باغی که دیش نبود جوی شیر شد سیدا
که قمار سودا حلقه شدم مگر تو گشت
ز بسن که کاهم آهین بخیر شد سیدا

بیدار با قیامت داغ از رخ بدخوی ما
خوش آفرینش شک صنم هندو ما
چو خمارت خواب از سرناخن گشت
بگذرد درواز رنگ همه از ابروی ما
بشمارد سوخت از بس زان تن بیکان او
استخوان سرمه کوز گشت از بهلوی ما
تا بر سایه بخت کرا بخان خفته ایم
همچو حینی از بهر خوابیده روی ما
چو هست از بخیال روی او ما را از خود
مهر شد جوهر آینه زانوی ما
از خیال شمع روی سکه بر کرده ایم
همچو فاقه گشت زنگ او عیان از روی ما
غیر از این تمام عالم را زنا کل کرد هست
بر بود مغر جفا میجو هوا از بوی ما
چشم ما شوکت سر و جویا بر خلد نیست
همچو شمش خامه دارد هر مصرع جوی ما

خدا یا زندگیا شکر گرامت کن فغانم را
بموج شک طبل آب ده تیغ ز بانم را
تم را بسکه ضعف تیر و تیر توان دارد
کند خیم تمام گمان تصور استخوانم را
امید گشت در هر زبیر و اکل دارم
که آواز گشت زنگی ندارد فغانم را
ز شکم زنگ کل گشت دیده را ماند
خوش خمارت از فغان طبل شیانم را
نهالم خورده آب از جوهر طبع خوش بین شوکت
بهار میگوید که افشری برک خزانم را

کشد با تو جوی از حجاب ساغورا
فد بنام تو بید طلسم کوهر را
داغ زخم شهید از زکام گشته که باز
بخو نکند کل آب داده خجورا
ز ابروش شود جوی جدا که این شمشیر
ز موج آب ز بخیر کرده جوی سورا
بود حال که خور تر او از زکام
مگر ز آهین بیکان کند شش را
نظر بجانب نیانیکند قانع
اما حکا کند استخوان کوهر را
بخاک کوی تو ای قبیله سرفرازان
بسره کلاه غم دیده ایم افسر را

ز مهر زلفت و ذکرت جزو نیستیها
 پریشانه زانست گلشن نیستیها
 بیا که زلف تو استب زده آب خزا
 از غنچه کحل بر روی نیستیها
 رسید باده بفریاد تا توانست
 کمان تا کشیدم بزور نیستیها
 فربس ساده لبها را اهل بند محو ز
 که هست آینه محراب خود نیستیها
 بودائی که مرا عشق میبرد شکست
 بود طبع بد زدها بلند نیستیها

بیا که سوخت قدرت ز مطلع تا بقطعهها
 بهم از مغر ز کس کل اندازند مصرعها
 نشد زلف بدو بیکد از وقت از آمد
 که میگو افکند این بد از حیرت رفتهها
 ز صحبتها محو سالک جمعیت که میدانم
 که همچو رشته سنبل ریخته اند محفلها
 خیال انجام از آغاز معلومست صفا
 که مقطعهها بگوشت بیشتر اندر مطلقها
 ترا میدیم از سنگ قناعت تا قدح شکست
 در نبود دماغ صحت ساغر صفتها

جمع کرد اند خدا خواب ریشان مرا
 که غم غفلت سبزه خوابیده و زکات مرا
 دهنده است جزو نیک است افلاک است
 بر کل یک روان باشد بیابان مرا
 آندو شد بیکد از زده چشم بدل
 خوش نکات آن تو بیا که دهنده زکات مرا
 از هجوم دماغ دل شد جاک آفرینم
 موج کل انداخت دیوار گلستان مرا
 بسکه دلتنگ با فزیده پروانه
 سم کافور توانست شد شبت مرا
 از نه میگویم ز بس زخم که کوه در جزر
 بیا ز دستی که کبر در طوفان مرا
 سبها که هم زب بند خموشی دانست
 که خون بر عهده چون بخار از دندان مرا

نیستم ترکست ناست به چشم دیگری
 میجو سوزن خود بخور حیثیت زکات مرا

ز مهر زلفت و ذکرت جزو نیستیها
 پریشانه زانست گلشن نیستیها
 بیا که زلف تو استب زده آب خزا
 از غنچه کحل بر روی نیستیها
 رسید باده بفریاد تا توانست
 کمان تا کشیدم بزور نیستیها
 فربس ساده لبها را اهل بند محو ز
 که هست آینه محراب خود نیستیها
 بودائی که مرا عشق میبرد شکست
 بود طبع بد زدها بلند نیستیها

شبنده اند بنان یمن کلام مرا ۵
 نوشته اند باب عقیق نام مرا
 بهرم لبش از بسکه دوازده شده است
 حباب باده تصور کند جام مرا
 چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی
 که برق هم بند سوی الویام مرا
 خیال معنی نازک از ضعیف کردم
 کسی چون گشت کل نشود کلام مرا
 چو طوق فاخته شد حلقه قائم از غم
 چه سرشت بمن سرو خوشترام مرا
 خون فرازم و نبود دماغ کلک شتم
 خیال بود کل افزو کند ز کام مرا
 ز بس تربیت آماده گشته ام شکست
 نگاه کردم کند یخته کار خام مرا

رسید نهام از شهر جزیره زنده خود را
 شود بر و طبع خانه مجنون زنده خود را
 ز تو خنیا جانی با طریقت آرامی
 بر آتشتم از جزیر زنده خود را
 انجام تو بیاچیده طلاس میگرد
 سبزه بنگ از بسکه دگر زنده خود را
 بگو شمع موج بوسه می آید خار من
 که بخوابد عاقلان بسکون زنده خود را
 بی بی عین غم گشت که جزو کاشتر لفته
 ز دست شعله کرد بر بد بجز خود را

بود بخت بخت سینه نک و دوما
چو میل سرمه بود سرمه دان قلمو ما
در چه جفت تویش که بس بود ما
چو شمع بیرهن ته نازیر تو ما
بیکد که هر عیب ما بود تو ام
سده است سبز یک خوشه کزدم و جو
بخانه با کلبه معطل بر از شهید است
بقدم شده شوکت طبعه ایم خون
که نیت کرد بشو در قلمو ما
شفق نگار بود ناخسره نو ما

کشد بام رک بوی کل دماغ مرا
ز نذریدن ز رنگ استین چراغ مرا
بزور باد ده خود این بیاله میکرد
چو شمع کوهی از خود بود ایاغ مرا
بیاد تو خجسته بود دلم روشن
فکر از رم آمو بود چراغ مرا
دم نخست زینکار و بود بافته اند
حرب بوی کل و دیده دماغ مرا
از ان بهمه فاعت خوشم که شیرین کرد
چو کشته لب او کشته ایاغ مرا
کلم ز شاخ تا ساق فرب میرود
رک سراب دهد آب و رنگ باغ مرا
ستاره سوخته این چرخ منم شوکت
بناف لاله بریدن ناف دماغ مرا

ناز از خاک مد کشته مرگان ترا
کفن از صبح بهارست شهیدان ترا
دست حسن نکه کن که جدای بیستم
همچو مرگان ز رخت سایه مرگان ترا
سده بر این گلگون نواز رنگ سب
بسته از قطره می تکه کربان ترا
میرسد پیتر از نکته کلها بشام
رنگ گل که بود شوخ گلستان ترا

دیوانه کرد بسکه هویت بهار را
باشد کف از کوفه لب شاخ را
بالد ز بسکه ان کل غنا خویش
پر میکند میان خزان و بهار را

عاج کند ملا میتم اهل نام را
مست مشک راه نفس سوار را
شوکت چه جانت بدست زخمی
نبود غم شکوفه دندان مار را

دستی عشق آتش خون از درام را
جنس سیاه بشو دست رد آرام را
جو یار تا که دارد آب پر زور دگر
بحر کی آرد کردش آسبای جام را
بیشتر از دانه نان میبزدان کریم
یخته میکرد دخمه اول تنور خام را
قا مش موز و بود از سنگی آغوش من
جامه چون حسیان فدا دم کند اندام را

از تو کل میشود بر ز نعمت خوان ما
نخسته از آن شک فاعت نان ما
لذت غم خوردیم از تو که کشتیم پیر
استخوان در رفته ما بود از دندان ما
ما سکر و جام بهار از هوا پیچیده ایم
میکشد نفس دارد کف دامان ما
فکر روز که آخر خانه ما را خراب
از تنور آید برون طوفان ما
مجدد شوکت از بقرار بهانی
جلوه فانوس دارد کو هر غلطان ما

آب آتش است جنت ز جان بسته ترا
تب از نگاه گرم بود خسته ترا
دارد دمان تنگ لذت ز خویش
بستد شک ز خنده خود بسته ترا
بالید نکست ز خود رفتن نسیم
نادیده ایم جلوه آهسته ترا
شوکت بود خوش اید آنکه جوهر نفس
دزدیده اند مصرع جسته ترا

نایزلف یار کشت روحانی مرا
شکر جان شاخ سنبل از ایشان مرا
بسکه بالیدم بخیر از تنور و بهانی
کشت حسیان جامه بید ز غریبان مرا

از تن خاکی فرون کردید کرد کفتم
آید و فرخند من در چین پیش از طر
نیست او ز هر چه در زبان من گش بود
خاکبازها بطفلی سجده کرد از هر جا

زهر بخت غم عشوه جزر حلها
پیشینه ز غار ره تو آبلها
کمان بر بند که بید است آتش از منزل
ز بس بریده براه تو زنک قافلها
چو مرغ دانه بنقار کشیده قلم
ز بیم خوی تو از بس که شد گره کلها
بمحلگی که در خفت نظاره چو شمع
فوزم از آنکه گرم خویش مشعلها

هر از توت میم به غدا بدار
ز بخیر آتش نیست موج شراب مار
ویرانه دماغم تاب خط ندارد
سیلاب گنمت کل دارد در آب مار
مار چو قطره خور از چینه میخیزد زنک
از بس که گرم دل دارد کباب مار
کسر براه تو وقت سبقت با نباشد
یک کام سایه پیش است از آفتاب مار
منندین خاکیم عالمقام فقیریم
آید ز مبداء و فیض شوکت خطاب مار

که از میکند کثرت بدل صد گزینا را
غم صدر و نعلانی که بود خورشیدینا را
در این نکته روشن از زبان من محسوس شد
که آمد بیایه کشی بالانشینا را
ز خلی خورشید تو از دست احوال و عالم را
که از هموار شدت عینک دور بینا را
ز کلالها آینه داغ عاریت دارد
چو نقصان از بلاد کفر باشد یا که دنیا را
شود شیا عیان چو دیده ادراک روشن شد
که بر کل ناید بر کل یک دنیا را

قدم باله بدستم از حدیث حاسد ان شکست
که تحسینی دگر باشد حد حرف آفرینا را

تنزها فغانم از تر قیهای او دارد
بود ز کد ره بالیدن کل سر به بلبل را
شد شربت رستی ما حسن خیر ما
با شد شرار سنگ صم شمع دیر ما
دادیم پایبامی و از خویش میرویم
چون آساید دست نشسته است
رزقم ذوق او شده بی راه سخنها
این میوه ز بالیدنش آید بهمنها
یار بگریه توجیه دادیت که آنجا
از تار نفسها بکلیه رسنها
که چه ز خود بگوید بر ک سفر شکوفه را
ز آمد و رفت خویش نیست خبر شکوفه را
عشق چو زور آورد نیست هوای بکار او
میرد از چمن برون آب غم شکوفه را
سخت از کل دل غمناک مرا
سعد ز دل لاله بخاک مرا
بلب لعل تو از کرد ملال
شد بکف جام کف خاک مرا
بسکه بر باد به با غم دلگیر
مار است رکت تاک مرا
میدهد ساق و ریب با دست خویش را
میکنند تکلیف کل آتش ریت خویش را
جنبه و تن ضمیران چمن نمیکند و بخود
شسته و محو میسازد شکست خویش را
غم بدوی خوران دارد ریش جان روزی را
زین مزه کندم بود غبار روزی را
ز طفلی آدم بتیاب رزق خویشی باشد
ز بالیدن کند دندانش استقبال روزی را
چون بنا کوش تو بنماید صفای خاص را
صبح محشرهین سازد سفره اخلاص را
طالب او را بخود باشد سباب سفر
جانه او ام عیان بود خواص را
هستی ما پیش بعد از فنا معلوم ما
سبز میکرد ز آب خویش نخل موم ما
سینه مهرم برون از سنگ آید بایر
رام با جانان نمیکند ز نخت شوم ما
سینه نخت تو زنک عیسی داند زردی رو را
ز دزد عفران باشد چینی ریخته همدرد ما
سبکو جان کران از کثرت مهمان نمیکردند
بهرس میکند خالی هوای خانه بهسوار
قباح کونین با لیده چندین بهر از بس
کفر کس کفایت است دارد دانه او را

ببل مکر حال دل شک خویش را / آستین جو بی کل آستین خویش را
 کوه ملال دست مداوا شود / در دیده ایم همچو نفس زنگ خویش را
 دانه محو کل از لاله دل شکش ما / کشت رنگ بیهوده بر پیش ما
 شد حجاب رخ ز کشتی باغ سیاه / نماید جو کل و لاله شب تشنه ما
 شب جو روشن شد فروغ ماه شد خویش را / صاف طینت یکدل آگاه باشد خویش را
 سالکان کم دور از زاده سرشکست / سئل حواله مان راه باشد خویش را
 فکر خود کم که خوف بایند بهای قدر / جو فکر خویش افند چاه باشد خویش را
 بود افروز که از تر ز بهر هنر ما را / ز شیر نواز ادم آب سیکر شد شوکارا
 میر از ابلار کرد چشم کبود او / که کرد بهر دست این فیروزه کرد خط مارا
 بغور نشانده بود که کوه کوه / به شیر دایه بارد برف پیر بهاسر مارا
 چه شد که خاک فلک نام کشته است ترا / کجا که کشتی اتمام کشته است ترا
 کی شود ز گرفتار لیس آزاد / که تار مار قباد اتمام کشته است ترا
 بود که به حسن او بیاد مرا / سیاه خانه لیلیست که با کوه مرا
 سوختی باشد دلیل راه عشق اندوز را / شمع پیش بایر باشد سمعهار اسوز را
 از این خاک گرفتار طلسم کشر تیم / جو هوا که روزی می کرد ز باشد روز را
 که کشتی ز غبار از آمد و رفت بهار / دانه ادم را کس باشد که در نور روز را
 ز سوز دل نبوی هیچ کار خام مرا / بزد در آتش سوزد که طعام مرا
 در تب غم جویم کرم فغان و مال را / جلوه شبنم دهم غنچه بخاله را
 در ره کشتگی با بر کاسیم ما / نعل در آتش بود سعله حواله را
 نقش جو زگر کجاست عالم تو حید را / سایه جو از نیست خانه خورشید را
 تحب کجاست جو کجاست حیرت ترانه ام ما / سازد جویم بهر سوخ آستینانه ام را

ندادم آستین از زاده سرشکست / حریف کار و از کرم تصور چشم زهر را
 کی که زرقار سبک و هار نیک کرد / صدای نای باشد خانه آینه رفیق را
 ز بار خاطر خود میکند سرشکست عاقبت / کز انجام سبک برد از بسیار دلفن را
 دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز / صنوبران بود کوه در غوغ برق غرور را
 بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد / نباشد سوز از احتیاج خار دامن را
 خیال از کوه کلفت کشت ظلمت سرای من / که میل سینه خط شعاع چشم روز را
 فزونی از بهجت آینه کوه دشوخی جعفر / نماید سینه کوه بریزد آب روشن را
 بهت خود که بیان دلم را ظالمی دارد / که توانم کشید از دست او تصویر دامن را
 خیال بهر زکست از ناله فریاد کشته بر تو / که شد متغیر بلبل خنده دیو اکلیش را
 کجا فکر متنی را حجت اصلاح کس باشد / نباشد احتیاج آب و گل دیو آهمن را
 ز بار محنت جیب چندم دوختن شوکت / هر سر آید بهم چون حلقه زنجیر سوز را
 مستخر کرده اند اهل جنون اقبلم با من را / سواد چشم آهوه مر باد است مجنونا
 بخاک و خون جز کوهی مکن مستانه میغلطد / خیال ساغر کوه نقش بای کلکون را
 نش از از من مندا ز مانده جو من باقی / بود لوح مزار خشت خم خاک فلکون را
 کجا شعله رخسار او کرم که میسازد / بشمع انجم کرد آب خورشید کلکون را
 بجسم من نماید زخم دل حق قلم شوکت / خیال مصرع بر کتب کیم فواره خون را
 غور بهر خدا شیخ خون می رستان را / مکن ز نهار چون شمع در جان من در نهار را
 بر خاک بردن حشریت بود مشکل / کفر از روده ادم میسازد شهیدان را
 بیابانیکه از حشرت تجلی زار میسرده / بدینصا که مورس کف دست سلیمان را

کام بهرست افتاده از فیض تماشایش
صنای مغربا دست ریت چشم جانرا
تنای لب لعل خوش را بچوش آورد
که آب لعل از هر سینه میخورد و خوشباز
بیکد از کفاه مهر خاشاکش میگوشت
بود تیغ خودم حرف مکرر بر دماغانرا

کرد خاموش کوه در پوش راز مینا
سرمه بگریزد جوهر از سحله آوازها
طوطی ماخو و جوهر و همه نتواند برید
آورد خوبان بود بال و پر بر آوازها
یک که مار از رویش گرفتاریت میکند
کردش چشمی بود بس صقل بر آوازها
که با هم کاه مار منزل اول بود
باید از سوق طلب انجام ما آوازها
ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده ایم
سایه لعلی بگذرند از سحله آوازها
شکوه از رخسار او بزم تماشاداشتم
بود مژگان از نگاه کرم آتسبارها
مغر عالم را ز یک تصویر کردی جوی شیر
آفرین آتش و فرادیس بر آوازها
بگو آبی که با ساقی تلاشی داشتیم
سجده افکار زیر پا زد دست اندازها
آستین دهنش در دست تفتان فراخ
زین شوکت بیگنجی بعبالم نازها

بر دراز افکار است فطرت بکنین ما
بوی گلر اجدید از شاخ هوا گلچین ما
دیدیم از بسکه چشم میسر را بخواب
میتوان افشانده سرمه از بالین ما
از حدیث گریه یا خور راحت میبکند
خوارا کلکو کند آفانه بکنین ما
ما همه ز نارندان گشود و حدیثیم
کافور است که ایمان میکند تلقین ما
ما بصدر برق خنجر کردیم از جان خویش
کوهر از شکفتن میکند تمکین ما
با وجود سخت جان خاطر ما نازک است
پنجه از شیشه رنگ خانه سنگین ما
دین فریوس بود و کز کار ما نازک است
چار سوق کفر بریز از سماع دین ما

خیمه از ناز و فرنگاه اندر پیشه مارا
نیکو کشیدند اندک ز تر سینه مارا
بسی وقت دل با آید از سنگ بر بستند
بود مژگان شیر از جا که ده پیشه مارا
حجت میکند مارا بسو خورشید نندازی
که کوه بسوزد آبی را بپزد پیشه مارا
نهال بخت ما که هر آب و هوا دارد
چو سودا از آب میخورد تا که هر پیشه مارا
از خود موج سرانگیزم باز دارد از سوزنی
بیاض چشم آهونیه باشد پیشه مارا
بهینم در خیانتش که از دست افتاد است
خبر از مارسان معشوق عاشق پیشه مارا

خبر گرفت ز زندان دل سیر مرا
که هست حلقه زنجیر چشم سیر مرا
خیال روحی دارد ز بوی گل مستم
در هر بوی دماغت از ضمیر مرا
ما بکج خیال تو نیست حاجت فرست
خوب ز موج بر میسد مد حصیر مرا
ز بس تو سوسوی سیر بر سینه شوقم به
که نازبان بود موج جوی شیر مرا
سخن جوهر کرم از ناز و شرم او شوکت
رقم ز خانه نباید برون دلیر مرا

میتوان است از زخم دل عجز از ترا
سوز غمیست بیکان ناوک ناز ترا
شکوه میگردم بگلش سیر تو جوهر بوی گل
مرشیدم از جوهر غنچه آواز ترا
بمیکند شوق بچشم از دیدن نور نظر
از دم آه بوی و مژگان نظر باز ترا
میشود طوطی خوش از صحبت آینه ات
داده کلک چشم او از سرمه بر آواز ترا

بیا به نقش دیگر ز درخ فرونگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
بیک آینه به دست کمان چه کشی
ز رنگ جهر مزه بر بود خدنگ ترا
ز سایه مژده چشم مور بست قلم
چو یکسره مهر در آن رنگ ترا

فاده ایم بودای ناز و کانت
 جوف سخت تو شکست مرا اگر نیست
 همین شمع بود بند ز کتب ترا
 کشد گردن خود سینه بامک ترا
 حوچ ز آرد موج ناز بحر نوبرا
 کو غلطان کند بتا دل طور را
 تربت اهل فنا باشد مگر کوفنا
 در آخر تخته تابوت مشهور را
 مدعا حال هر جا کنت مار است
 تنگ شکر مصر باشد کاروان موز را
 مطرب فقم بهر جاط عشت افکند
 منصف چینی نوازی مید بد فغفور را
 مدخلا را بهر بند نیست از لول کس
 استخوان دندان نمیکرد دمان کور را
 زان که نتواند جوای خوشی را جمع کرد
 چون کنم سبزه خرم بهر میان نور را
 تاب غریب نیست از چینی زاناز دلی
 چو نور جو را ز طوطی آواز کن فغفور را
 می نهم تنگ زینت باغ خوشی تن
 از کف در بای تش مرم کافور را
 بر سر نازکند ز کس سیاه ترا
 بجسم سرمه کشد که شکر نگاه ترا
 چه شیرست غزال که آهوان حرم
 ز محمل مزخ که در خوابگاه ترا
 زهم نرگسده رشته نظاره من
 بمر خور کنم غیر یک نگاه ترا
 زاکت تو نسیم بهار تو خیم است
 ز بار سبزه گل کج شود کلاه ترا
 کجا ز دیده ما از غزال خواهر رفت
 که بسته ایم بعد رشته نگاه ترا
 مکن بوسه ز لبش نازش ای مجنون
 رسیده از نذر فقر یک کلاه ترا
 بکفر در دهم اینقدر باس کشد
 جات قطع بمقراض این دوراه ترا
 بکس حکونه توان کشود راه طمع
 چینی که سده من کشته سدره ترا
 دگر منور می از جام بخودی شکست
 رمت فاده بهر کز نیست راه ترا

منجید یک شمشیر از سواد شام
 بنوار سپهر و سیاهاب از آرام نام
 خوش خور آوازه ماموج شهرت میزند
 غنای آب کهن باشد سواد خاتم ما
 آسمان تهید صغف طالع ما میکند
 گهر رنگست کویا کردش آیام ما
 ما بغیض انتظار صید در زنجیر لیم
 و نه کرداب رم آهوست جسم دلم ما
 از تو است خانه ما ماضی در بر است
 کوه منتاب باشد خاک روی بام ما
 از کمال عشق دارم اینقدر سرشنگی
 از رسیدنهای می آید کردش جام ما
 کلشن بارانیم نیست غبر دود آه
 بر سر آهوست چو جسم تنان با دم ما
 صفح دواز بود ما را بیا بان حرم
 لفظ باشد همی معنر جامه احرام ما
 شکل ما کنت اسامی شکر از افکار عشق
 مد بهر شکر آغاز ما انجم ما
 بجز کز دنیا نمودم اسل تقوی را
 کشیم سرمه از آب زمزم جسمی را
 ز جاکل بود جند از باب علایق را
 بویخ این کوز در دمان عیسی را
 بسور آتی در اهدایت کن که میباشد
 بزم وصل هم مخونه فکر جنون دارد
 خیال حلقه زنجیر از جسم لیلی را
 ز بس و قد خوش جلوه ش نظاره میخاهد
 عصای بنوسی به زیل سرمه اعمی را
 زن او از قباله کوه لطف ذکر دارد
 بزم وصل هم مخونه فکر جنون دارد
 خیال حلقه زنجیر از جسم لیلی را
 ز بس و قد خوش جلوه ش نظاره میخاهد
 عصای بنوسی به زیل سرمه اعمی را
 زن او از قباله کوه لطف ذکر دارد
 نمائی صفا ساعد دارم که میترسم
 غبارستی ماد و جسم ما بود ورنه
 بایا کشیدم باده صد رنگ فکر است
 ز روم دل سخند در غایت اقبال میباشد
 ز احوال زمان عمر که نیستی شکست
 چه میدانم ز وفای کز دینی عقی را
 بجز از زنجیر از آب زمزم جسمی را
 کشیم سرمه از آب زمزم جسمی را
 بویخ این کوز در دمان عیسی را
 بسور آتی در اهدایت کن که میباشد
 بزم وصل هم مخونه فکر جنون دارد
 خیال حلقه زنجیر از جسم لیلی را
 ز بس و قد خوش جلوه ش نظاره میخاهد
 عصای بنوسی به زیل سرمه اعمی را
 زن او از قباله کوه لطف ذکر دارد
 نمائی صفا ساعد دارم که میترسم
 غبارستی ماد و جسم ما بود ورنه
 بایا کشیدم باده صد رنگ فکر است
 ز روم دل سخند در غایت اقبال میباشد
 ز احوال زمان عمر که نیستی شکست
 چه میدانم ز وفای کز دینی عقی را

خیار دور از تو دارد بزم رنگ ناتوانها
که رنگ سینه بر می کشند از کز اینها
نیستد تماشای اختیار ضعف فانا
بدن بال نگاه خود روند از ناتوانها
بسیر خانه آینه رفتی بخود و تنها
طیید نهادم را آب که از بد کمانها
باقید جفا بودیم با هم بر سر راهش
مزود را ز هم شمرده که از مهر بانهها
بخود استندیم قوت نظاره دوش
نگاهم مای خواب بود و از ناتوانها
بریز از علاقی خویش را قطع نظر باشد
به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم
بهم آوردن مرگان بود از غنای فشانها
سینه خنجر نکود در سر نه خاموشیم شگفت
که دارم از نگاه کورشی این آتش زبانهها

میزن موج از سرمانش و شراب
دور ز من غم نمیدکشتار ما
غم جانی قبول خاطر خوبان نیافت
شدن آن تیر محمود استخوان هوا را
صفتش از موج کلا عبادت داده اند
میتوان رود دید خیر آینه از دیوار ما
کلکافو آه آب زرقه کشته است
بسکه از تحریر خطش سبز شد کفار ما
نیرنگیت سوزشگر بکار ما عبت
و سحر ابروی صیقل میشود ز نگار ما

غصه افروز بود از کلستان مارا
سرمه خوان بود سایه ریحان مارا
نیست جز زخم ندیمت ز جهان ماهر
کف افسوس بود زخم نمایان مارا
با که ز زخم طره موجبیم که بحر
عزمت اندزد از بیخه در جان مارا
مور ما غم ره ملک قناعت دارد
تا ابریت کف دست سیمان مارا
بسته بودیم لب از بوسه لعل شگفت
خط او ز یک طمع ریخت بدمان مارا

از زار لعل لبریز از لعلت بیماها
تخمین ریشانی ز زلفت بیماها
از نگاه است محسوس ز غم زخمی
حلقه چشم غزاله شد خط بیماها
بوریا چنان شد کلمه عشاق را
فوس از ای سمندر دارد آتشها
باد خور شد از غم نهشتان زمین
از زلفش دارد خاک چینی خانها
چار غبار الود که از ملاقات بدن
سپهر آمد بر دهن منتهاب از زور و رانهها
کار ما از انفعال خصم میکشد کمال
سبز گردد از زور خوشه چینی این دانهها
باده ناز تازانست خاموشی بود
از غبار سرمه شد خاک این بیماها
امید از هم نباشد عشق و معشوق را
تا که ناستان از زخم بیماها
خونیم از جگر خون شمع و بجای سوختیم
شد کف افسوس ما آخر پر پروانهها
میتوان از شفا که ز کجندیر شعله خنجر
طنینت می باشد از خاکسری وانهها
سینه ما شگفت بر آتش مسجد میرود
آب افلاک لعلت کو با در ره بیماها

آن عهد خورشید کرم عتاب ما
روزد بخوبی تنی شد اضطراب ما
یک رنگ گشته ایم ز مشرب بکائنات
که در سینه آب زرقه شراب ما
خود را بر آب ز منت گرفته ایم
خای ز مغز نیست جو کو هر حباب ما
دشت بر نصیب کس محمود میباید
رنگ خنجر است قدح شد شراب ما
از بکته تن راحت دنیا نداده ایم
شکل ز زبانش بر رنگ خواب ما

بغایت نیست دیگر بود پیوسته با دشتی را
کنند از غزلان یارب بهار آتش را
نیمه غم که یارب جلوه کرد از جوهری آید
که بخیز چشم غزاله است شوخها سوادش را
بهر صحرای که میکشد خنجر آفتاب از ساعد
کند محمود بر بیضا مصفا کرد بادش را

بمصر و کار آفرینش در خردم ۵
 بایضید است که شد از سحر نورانی
 که یوسف نام میباشد غلام خانه زایش را
 بطوار زبانهها میتوان بردن سوادش را
 فکر خامی نزد سز دل حاکم مرا
 کشته نور نظرم صبا بصد برده کل
 یخته که در سحر از شعله ادراک مرا
 بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا
 بسکه ناقص بود سبب است طم در باغ
 سینه آب شد سیر شد تاگ مرا
 سعلام را نبود قوت برخواستنی
 میتوان که در بخیر ز خاشاک مرا
 پیش من لفظ حاجاب رخ معنی نشود
 در نظر موج سراسیمه رنگ مرا
 جان محبت ده خورشید رخام شکست
 میتوان که کفن ز اطلال افلاک مرا

خسار او حیدر نظر میشود مرا
 ضعف رسیده است بجایی که بعد ازین
 مرغان رنگ نگاه در میشود مرا
 زنگ بریده بالکش بر میشود مرا
 چون میگیم بروی عرفا که او نظر
 مد نگاه تا نظر میشود مرا
 تیغ کشیده است بحیثیت نگاه نیز
 تا ابروی که مد نظر میشود مرا
 از خویش میروم بحال خط کسی
 قوس نفی زاده سفر میشود مرا
 شکست زاده دیده اهل مصیبتیم
 طغی که شد تبسم بدیر میشود مرا

ز موی لکاست هر تیغ تغافلها
 بدور کاکل کوناه ز خیر تسلها
 شگفتی خود بهستان خوبی را
 نسیم کل نیست با دامن کلها
 بصورت جنون که خیار خیم پرین
 که چو نور سر جوینها رویند سنبها
 بر شاخ او تا میرسد کل میکند صد جا
 غل از غنچه مکتوب چون تغافلها

از آنکه لکوز با صبر دیده تا کردم قلم شکست
 ز فکر خانه شد جوانم از رنگ تجملها

از باره رنگ کردم سیما کاغذ را
 از حرکت آب دم کلهای کاغذ را
 طوار میفرستم از حال خود بجانان
 باید بحد رفیق این بایر کاغذ را
 دنیا و مردم او افلاک لایق هم
 چرخهای تصور در بای کاغذ را
 بنیاد آسمان شد در این زینل شکم
 یک قطره آب سنگت بنیای کاغذ را
 از خاطر قیاس حقیقت زفته هرگز
 چرخهای تصور صحرای کاغذ را
 هر که کفیه ام از نظم کشته بگریز
 غنچه سواد سحر در بای کاغذ را

بزرگ خطش از عذارش بیدار
 که خود از آتش کلیم که انجمن بیدار
 بخاک حریف نشسته خورشید خورشید
 که از آینه عکس شود نقش بیدار
 بنام سبب و عذر امتیاز از هم
 صفای عدل و سکه شد از آتش بیدار
 ندانم چو شیر زهر الوه را طاعت
 مبادی همه از او شود از جهه چین بیدار
 ز کرم دیده رنگ خانه اش که تاشایی
 نظر تا باشد از دیوار چرخ نور از چرخ بیدار
 که چو ناله میوزد بمشکان تاشایی
 بهر جایی شود آتش و جلالش بیدار
 بطوف کوی ابرس فراز از بهر دارند
 نمک و زجور آسمان انجمن بیدار
 نایب از آینه کوی هنر شکست
 نشان بایر او شود نقشش بیدار

ده خاک را بکند اندک با نرا
 که با شمشیر کشد تخت سلیمان را
 محبت عاشق و معشوقه یکسانند
 حرکتی بر این بود آتش رستان را
 بنان هند را میل شکر خوابت بیدار
 بر طوطی باین کوه انداز چرخه بستان را

خط

کند از سنگ تر نشسته بر پای
کل ز بخار کف ام رنگ زخا نرا
رک بر خند او خوار بچوگان خیزد
کند میخیزد در استخوانم آب میکارا
بزرگان در خورشیدش بود شکل
ز سر بر لوح خاک میاید سهند ازا
ز سرخ چشم ز بام کرده ام از بر سر
ز موج آید بر لبه ام سرازه دیوانرا

قطع نمی بود ز خوشی بیان ما
باشد خایه بیت ز تیغ زبان ما
مار اسوا چشم کمی هر داده است
باشد صد جوشن فغان فغان ما
ما خوب تلخ کامی ایام کرده ایم
باشد دامن مار نمکدان خوان ما
یرو از کوه ایم گرفتار گشته ایم
راه بر سر دام بود ز آشیان ما
اقبال در شکستن با جوش میزند
دارد صدای بالها استخوان ما
کل از سگته رنگی ما غنچه میسود
زنگ بهار ریخته اند از خزان ما
از ناو نگاه یازمان گشته است
همچون بیا فر چشم تان استخوان ما
مار بطور ما نمک دارند زاهدان
چون نار سجد است بهد کف غنا ما
خم گشته است قامت ما از نگاه او
زده کرده اند از دم آهو گمان ما
شبه با خاک بای کاش میسود
چون تاباناب نورش بود استخوان ما
کامل بود عیار جنونم که بارها
چشم غم از شد محک امتحان ما
شکست باد کرم روزی حرا خوریم
چون بخیم شعله ادرک نان ما

خواستند از منو قصد بد آنجا
سعدت و سرجام کن مهر غیب آنجا
چوستان هر طرف بر آید بران قصد
مکر و زهر صورت تا کشید آنجا
نباشد کل محال باغ محبت را
کل خورشید آید بر در زخا نرا

منابع سرمد دار کاروان با نپنه آن
جس هم از دل خود ناله خواند آنجا
رباعش شوی آب ز جوشد بخورد شکست
کل غنا بود تمام غم و صبح میسود آنجا

بوی بویچیده مضمینا
ز موج باده عیانست جوهر مینا
بجای کسی رسد فیض از بهار طیش
کل نفیست شود نینب سر مینا
در کسبک سرخوش را حرا نزنند
که رفت کلید ز باده از بر مینا
ز شوق دیدن آن روز آتشین شگفت
نظاره کل کند از دیده تر مینا

گرفت آفرود زنگار کلفت سینه مارا
بجود طوطیا کرد آب کوه آینه مارا
بکافور بود از دست جمعیت خاطر
ز سبل بافتند این خرقه و شیشه مارا
رک موج هوا چون مار در کان هر لود است
که افت اند لست از دام غنا رفته مارا
بود در باز ز موج بقرار میاد دل عاشق
خرابی شد از آب کمر کنجینه مارا
نباشد صبح شنبه جز بیا فر کردن مینا
بیا سافر سحر کردان شب آذینه مارا
صفای سینه کم از شمع کافور نمیشد
چه حاجت بر تو شمع در کنجینه مارا
بام موج جز جو کنیم اندیشه رفتن
کند از سطر سطر شگفت زینه مارا

وضع انبا که جها ز افسا میخواستیم ما
زین صد فها که بر انصاف میخواستیم ما
ساغر از صد با کینه ز افاده است
باده چون آب که هر صا میخواستیم ما
طینت ما را خیم از خون غنا کرده اند
آشیان خود بکوه قاف میخواستیم ما
ما خوب درشت دل تو که نشناستیم
به نقد خویش حق صرف میخواستیم ما

ب تو باده کلون باغ آینه را
رخ تو مرم کافور داغ آینه را
نمی کشند ز کشف کوهان نیست
بود فیتله جوهر جواغ آینه را
که درت بهار ریاضن خاطر ما
بست سبزه زنگار باغ آینه را
علاج کلف دل از غبار غم باید
بست مرم زنگار داغ آینه را

تا بخت کند اظهار بد و خوب را
میردی که رسد تو مکتوب را
همچو بار که بر دوش کشی از عقد کهر
دل بدل را که کله بود ساک مجذوب را
یوسف آنست که از یک نکه مست کند
ینبه شیشه مرم دیده یعقوب را
شک از سر و قدار رقم میگردم
بود سطر زیر فاخته مکتوب را
شک آن کلن در دم که ندیده شغاب
شبنم صبح قیامت کل آتوب را

ره که بود بخلوت ناز تو آه را
بیرون کند ز آینه عکس نگاه را
از بس دلم بیا تو جوید دیده روست
مذک که خیال کنم دود آه را
از مهر خواب دیدم خط تو شام هجر
خوابانده ام بکست سنبیل نگاه را
شد نکه کاه راحت مانده کوه کاه
از کمر با کوه بود دست کاه را
راه که گوتست دراز است بر رفیق
باشد و یای تیغ خودم قطع راه را
بیدار دل گسست که وضع تلاش
کیر و بموم آینه صبح کاه را
دیر و دم دیده روشنگر کیمیت
پیچیده چون جو رشته بهم این راه را
مستم ز صاف باد لعلی که کوه است
آوده شراب حور نگاه راه
تو که ز فیضت خود بار بهم
آبختم جو شیر و کر مه و ماه را

خانه دو که شد از نور تو روشن آنجا
خون خورشید زنده بود ز روزن آنجا
کوهر چشم تو گشته کند حوکان را
سره خواب بود سنگ فلان آنجا
دل از آب شد از حیرت باغی که بود
شبنم را کل خورشید بدامن آنجا
نست بیکانه کسی تنگده و صد ترا
میراث صم از جوب برین آنجا
دل داشت کیا هست بدشتی که بود
نکه گرم غزال آتش امین آنجا
تو که از مرغ ما خم تر سبز شود
برق جوهر بر برد دانه زعفران آنجا

بهر و امل بند از زبان عطر طلبها
بدن از طمع زنها بکست عقده لها
طلوع صبح ایتم بیاض دیده را ماند
که صفت جوهر مکان کردش طلبها
سینه خنجر جواغ اهل در را میکند روشن
ز شک سوخته شب تا کرد داغ کوهها
نرمین بدست هیچ کسی رشته صحبت
ز بسج چشم نوزنگ افراشته شربت
کند فیض جوشی حبس معنی سخنور را
هم آمد جوهر مصرع جوهر بهمی آورد لها
که توان فوق که از صفا مشرب در دهها

فلک افتد نم آرد نگاه کرم مردان را
زرق چشم بر آن آتش افروز نیستان را
ز جوی زلف و صد کاروان مشک مر آید
کند از لاف و خواب تخته ننداز شانه دکانها
کل محبوب او جوهر دیده از رخسار اندازد
کند ترکان لیل خار دیوار کلستان را
نیزم کشیدم آه سرد از دل چه انستم
که سر در پیش و از شیخ کافور این شستان را
ز کاک آفتد دارد که از کوه نگاه من
ز جوی حبابه و کان خورشید و باده و کارا
فغان کرمی از زنجیر درم جزو کاشب
دماغ از سعال او از سطر بخیرت زندان را
چون جوشن باطن زینت ظاهر کار آید
چو تصویر کوه مکی دیوار زندان را

بکس می برود و کل از زمین شکست
بود شرق دهن چاه آنجا ماه کنعان را

نیشانه خاک آتش کل را
سکته حلقه زلف طلسم سبیل را
کسی که در حقیقت شنیده میداند
که از کلاب سترند خاک بلبل را
کلنج دست غم اندیشه کرم رفتی باکر
ز کرم با جیه غم شعله تو گل را
خیال خطا تو جوهر آورد بدل شکست
بنفشه زار کند گلشن بختل را

دانه نیت کف دارد دل بهر ما
دانه خوف از دهن برق کمر مورما
ساده لوح کشت بار چاره داغ جگر
شعشعای سینه ما هم کافورما
باغ را خوش آب و رنگ از چشم کویان داده ایم
خنده کلانک شکست دل بر سرورما
عمر ما به زلف تو از جا و دالت
دارد از خاک لبان سر چشم مورما
کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد
خاک چینی شد غبار خاطر فغفورما
بیکس از اهل دل تصدیق خوف ما نکرد
کشت خوب دار سبز از کوه منصورما
کشت در اغوش مطالت ستر کشتلی
شد بایان مرکز در دست سیمان مورما
شکست از جوهر فلک دل ما شد خراب
آب این فیروزه شد سیلاب بنشاورما

میزند زلف کج نیش را که سبیل را
یکند کوه نیش بی طرف کلا است کل را
غیر یک شیوه هنریت سزای ترا
جنبش کوه ابر کست خم کاکل را
حسن را چون بد افتد بهر صبح عیش
کل سرای از سر باز کند بلبل را
میرد کوه ز مهره خود کردون را
سیل بر زور کند موج تصوریل را

مرد کجی من باب میخور دایجا
ز زهر چشم قدح آب میخور دایجا
ز آفتاب قیامت خلاص با کسی
که در جلوه مهتاب میخور دایجا
بود بدیده چو مرغان کسی غریز کرمی
بطاق برود از جناب میخور دایجا
بروز حشر نصیب کسی بود کوش
که آب خور قصاب میخور دایجا
نیمکت عجز باز باغبان مست
صنوبر از دل خود آب میخور دایجا
ز بهر از میستان کسی بود آگاه
که مرگد آتش سیماب میخور دایجا
کلی بلاله خورشید حشر خنده زند
که از نظاره من آب میخور دایجا
چو چشم باز خوش آمد بدیده شوکت
که کج باده محراب میخور دایجا

بسکه بر آرام دل میبرد از جا مرا
زنگ میگوید که از کوهش کند سید مرا
از تنگ نظر فرماید از دل از سینه ام
نشانی از رنگ بر و آمد از مندا
چو بخاطر هر جنبش هزار نفس بگذرد
عجز موج میسکند سودا مرا
کشته من آب از خیال چرخه زن خورشید
بسته از هر طوطی سبزه صحرای مرا
دستشیم بکشد میخانه چو از خودم
میکند از کوه بند موج می سید مرا
از کسم نه در زلف تو افق در نظر
مصرع حبه ز می نماید جا مرا
میرسم سانه شکست از سر کوی کسی
میشود پراک میباریزه زیر پا مرا

است از شبنم کل سیراب منیم ترا
از چنانک آتش آب منیم ترا
نیست از سر بر بیدار مرا تا جنت
منم عینک چشم خواب می منیم ترا
کشته زبنت روشن از نظاره صافر دلا
است ای خورشید خوش منما به منیم ترا
زاهو منم جوش منم می کشان کشته
بکره خیز ابروی محراب می منیم ترا

به نظیر افتاده شوکت بصافی طبعی
هم صدف با کوه ز نایاب می بینم ترا

خجالت متینم بکسین کرد مطلع را
صد اخیز در زبیکه کبریا هم چون در مصرع را
فلک حسن ترا از حسن خود کرد کلکون بر
که رنگین تر کند شاعر مطلع حسن مطلع را
قدح زانام بیدار میشود از باده کلکون
می بکیند از میکند جام مرصع را
بهار فقر از چشم کربان آب و زکی ده
بخون دل چو گل آلوده کن دلوق مطلع را
چو عظم باشد فایست اید مضمون
خا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
بذکر او خوش آمد از جهان قطع نظر شکست
که از فیض تخلص نماند ابر بهاست مقطع را

لبنت نهشت کل دانه سرشت شعله را
خاک نه چون آب خواند سرنوشت شعله را
در جرم حسن او ترا اسرار است
آدم آفتاب شد بهشت شعله را
کسر خیزد ز عهد است انبای جهان
از کل این قوم مایه بند خشت شعله را
میشود سبز از زمین شعله در تخم آه
نیست چون بال سندر سبز شعله را
کرده هجرش را آتش پرست اشک گرم
رهنمون شد از ره آیم گشت شعله را
یک میداند سیندم خوب و زشت شعله را
یکند دل انتخاب عشق بهر سو خشن
درب تار یک خوانی سرنوشت شعله را
از بر یروانه که شوکت نه عینک چشم

بسکه از خاموشیم خوشد بفریبها
از سخن زنگارم چون لب تصور برها
کاروان شوخیم کجانی کبر دستار
از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها
چرخ را دستی نمی باشد بار باب جنون
آسیا عاجز بود از دانه زنجیرها
دست بیایان سودا بر جگر افتاده اند
آتش از کاروان باشد زنجیرها

دیده چون تخمین بیند می توان نظاره کرد
جوهر شیرین از سبزه شمشیرها
خا از فکر جنون دارد کرا بخانی مرا
فاغم چون سبزه خوابیده از تعبیرها
مهرنگی شکست نمی بینم ز آبستای جهان
مگر دایم اوست دیدم از تصویرها

دود از ان گشت سیه شد سرشت ما
باشد سواد من خط سرنوشت ما
بر رنگ زرد نیست گیاهی که میده مد
کو با که آب کا هر با خورده گشت ما
از آب و رنگ حسن صنم آب و رنگ گشت
صد کعبه است حلقه کوش گشت ما
اندازه فروغ محبت وجود ما است
آینه دار قالب عکس گشت ما
شکست کعبه قبله ما ابرو بر گشت ما
شیر و شیر شده است بهم خوب و زشت ما

کر به حسرت محمود کان خون فرسود را
نیست از باران خیر بر شفق آلود را
جهی کس از تیره نخبه های نگاه نیست
میکنم از شعله ادراک پنهان دود را
خفا فلانرا منزل آسودگی باشد وطن
نیست بالین غیر دامن باغ خواب آلود را
بار اگر کشیده خورشید فلاحش کرد گشت
کرد سرگردیدم از کعبه مقصود را
نه امیدم از بهار است و نه بهم از خزان
مگر میدانم کل رهنما زبان و سود را
همچو از ناله شکست کسی گاه نیست
خوب میدانم زبان نعمه داود را

صبح بیری بر میدار کف بنه پیمانه را
مرهم کافور شد مو تو زخم شانه را
خانه بر از هوا کبر در حبابی را مگر
ریختند از کف دست کل رنگ این کاسانه را
آنکه شد آتش رسنا از ازو بازار گرم
ریخت از خاکستری رنگ آتشخانه را
پنجی او در حنا از خون دلها میشود
راه اگر در حلقه آن زلف افدانه را

عالم از فیض انوار شکست و شکست
شمع کافور زیباست این و برانه را
هزار رنگ کند خواب کل بستر ما
ز بال بولبولت بالش بر ما
بشوز نختی ما در جهان باد کبی
صدف شده است فلک ان ز آب کوهر ما
شدیم آب بر غبار خجلتها
که خاک کوی تو کل شد ز بوسه ترا
بروز کار دماغی نشود پیدا
که دماغ نیست ز بوی فتیله غنبر ما
مباد طغنه بی جوهری زند و تمن
کشید صورت خنجر بروی جوهر ما
شبکه حلقه حسنت خواب ما آید
چو برک لاله شود دماغ کل بستر ما
نهی پاد خورشید میکند بهر ما
ز خاکهای تباست کاسه سر ما
کل از تسنیدن مکتوب ماتکفته شود
کشیده است ز نار نسیم سطر ما
غبار خاطر خاکستری نشویم
درون آتش خود بر زند سمندر ما
قلم زشتش و نامش ز دستم افتد
بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما
بود یریدن چون یریدن مرکب
بریده اند به تیغ نگاه شهیر ما
بیای طالع بر کشته میکند گردش
شود سپاه تر از خال روی اختر ما
چه نازد آیه ایام می کشی شوکت
چنین دختر ز کشته است مادر ما
دلیل راه مخفی شد زبان خامه مرا
سواد دیده بارست کج نامه مرا
خیال شمع رخ او خیال ضعیفم کرد
که میشود یریر و آنه دو جامه مرا
ز بسکه کردم از ان طره سپاه رفم
کشید روغن غنبر ز مغز خامه مرا
حسابم فراق تو میکنم همه عمر
سواد بخت سیاه است روز نامه مرا
شام غنچه ز بوی غنچه ام شوکت
بود نسیم خط او بهار شام مرا

نقاب در فتن و بر فروز مجلس را
بجام ریزم کیمیای این مس را
مدام چشم سپاه تو بکشد ز غراب
ندیده است کسی بی یاله ز کس را
بدرس حلقه زلف دراز در کردن
ز سانه تخته بزم نرند ترس را
ز خویش برده بزم مرا نگاه تبار
که میکند صراحی که وی ز کس را
بود ز دماغ فصاحت به نیلیم شکست
درم بدیده نماید شکوفه مفلس را
بدار حست ز دامان اعتبار اینجا
که حلقه در بخت چشم ما اینجا
کل بیاله ما زنگ در دسر دارد
یکست موج شراب و رک غار اینجا
شراب قطع حیات بر توستان را
می دوساله کند کار ذوالفقار اینجا
بهای کو غلطان کس نمی داند
بدار دست زدهای بقرار اینجا
ز کوه به باغ سر کوی کلر خان مگذر
که کار ز کمت کل میکند غبار اینجا
هوای حست تعلقی بود حسنه افرا
دوانده ریش مغز بهار غار اینجا
مخواب موج نمکت باغ ماسکت
خازنای خزانست نو بهار اینجا
قتی بخشد اندک سستی عشاق غنبر را
تراشد کوکل از خواب چشم شهیر را
بچشم است غفلت خواب بر اف نه آمد
دگر از غنچه کوش که بر کند بالین را
نواید تیره تر جوهر کامل عیار را
که از سنگ محک بهد فسان شهیر را
ندارد غنچه اش از اف غار گران پروا
خیال بال بل میکند مرکب کلچین را
بچشم شهیر ترکان رک با تو را ماند
ز نیم خیز از بخت کردم استخوانی را
ندادم از یریش از دماغ معنی آری
بسلی میکنم کلکوز رخ مضمون رنگی را
زرق تند فکر اهل استدلال مسوزند
بود از رفتن گرم خود آتش باخونین را

سینه از تنی طاقی که در دست دلهارا
 نکند از خدا از جسم بدان خال کین را
 بشکر اینکه از مصیبتان تازه خورند
 مکن زنده از خاطر بود بر باران درین را
 خراب موج سیل حلقه سپیدی بدن کرم
 که از قناب میریزند رنگ خانه زین را
 ز ضعف طالع خود بریندم از سر زایی
 سرود خالی بار باشد روی بالین را
 بچشم منباید بستون آینه از وحدت
 خیال کسی برینمیکم تصویر شیرین را
 نیسانم که از تنی قدم قطع سخن نکند
 بود هر خوشی تخم کل مضمون رنگین را

نبود ز نقش باطل اندیشه پاکین را
 آینه راست خواند عکس خط کلین را
 نسبت به رستی با بسیار سر بلند است
 آورد اندک و با از آسمان زمین را
 از موج جلوه او غنچه توان گرفتن
 افکند تا سرامی آن زلف غنچه را
 از بسکه گرم بود که شمع خاک کوبش
 چون لاله از گرمی داغ آن گل زین را
 تا که جاکه کون دل خورنده تری را
 ناکه جاکه کون دل خورنده تری را
 از خاک تا قیامت حست کلیم روید
 هر جا که رفت انداز تو آستین را

موج خور میزند از بسکه زدن ترا
 خور جبار با ده کلکونست پیراهن ترا
 میر کلکون باغی دیده از سیر حمزه
 بسکه رنگین شد نگاه از بدن کلشن ترا
 از زاکت بکه افلاک است اندام لطیف
 خار ریز موج بود کل پیراهن ترا
 بسکه بغیر دعات از بیاض کمرش
 میخکد همچون عرق از کوسه دامن ترا
 بارشبل بریندم از بیاض ما بهتاب
 منت یکموز کاکل نیست بر کوهن ترا
 خانه ات شوخ نگار از رنگ جلالش
 میخکد چون پیر از دیده روزن ترا
 خورم فدای بار میریزد و در حشا
 نیرنگ بر روی از کتی بستی ترا

تنگه از بوسید زان لب در منتهی
 خور هر لعلت خفته از لبش که در ترا
 پرست ز ضعف طالع از بسکه سکن ما
 رنگ دیده آید بیرون ز روزن ما
 خور کلک بباله ما از آب و خاک رنگت
 سر و دست شسته ما بریت کلشن ما
 آخر حجت ما آید بکار جانان
 خال رخ صنم شد داغ برهن ما
 از جوش ناتوانی آما ده فنا بیم
 افتد ز دیده مورانش بخشن ما
 رنگ یریده ما بختش نباشد
 از لبش که از دل جاکو در درتن ما
 یکجانشین ما ز بخیرشت مارا
 موج سگسته ما بر سینه دامن ما
 از حلقه اسیران بوی شهادت آید
 باشد ز آهی تیغ ز خیر کردن ما
 بام و در دل فرای خیر شوقست
 باشد ز خاک بلبل دیو کلشن ما
 تدبیر ما نباید هرگز بکار مردم ه
 خار قدم سود سبز از آب سوزن ما
 تنگست کسر نمود از ما سگسته خاطر
 آجیر باشد رنگ فلاخن ما

برکت تن ندهد جان عجز پیشه ما
 ز خون شیر کشدی غزال پیشه ما
 نهال ما نماند انتظار می آرد
 دویده است بمغز کبابه پیشه ما
 ندیده رو درستی ای که ما داریم ه
 بود ز جوی رک لعل آب پیشه ما
 ز رنگ صنعت ما لوح سنگ کلکونست
 خط سگسته بود در صورت پیشه ما
 قدم تهرده بسر وقت ما گذار کشید
 که دارد از مزه سیر سبز پیشه ما
 نیم نشا سکوچ کشته ایم ز خوشتر
 بود ز رنگ یریز آدمی پیشه ما
 ندیده روی خزان نشا طراش کت
 کل همیشه بهار و غم همیشه ما ه

پرس از بیل سرخ ره ویرانه ما
آب از شعله خورد مرزعه خوشکار
صاحب نام ز بهی طغیان کشتم
عالم از بن غبار دل لبریز است
خاک سوختگان آتش دگر دارد
عالم آب خود از صافی کوهر شده ام
زهد و زین مانده دگر دارد
طره موج خیالست دل ما شوکت

راه از کوه محبت سوختی خانه و ما
دهن مو کند آبله از دانه و ما
چون کین خانه پراز سنگ بود خانه ما
رو بد یوارکت است در خانه ما
رشته شمع بود از زیر پر وانه ما
باشد از کوه تپمی کل میمانه ما
تخم انکور بود سحره صد دانه ما
میرا کنند ز دندان صدف دانه ما

بوریا باشد گلستان مره عشرت کبریا
مره موز و زار همین تیغ زباید بکار
ناز معشوق از خود رفتن اهل جنون
جوهر آینه ام موز زبان خامه است
جذبه شوق برامت اهل حیرت است
کار زانست در محراب جو از خلق
منت حشمت موج سیل دیوار مرا
زینهار از غفلت آیم دلان این بشار
شوکت آن زلف دریشان چو زهر آید بخوار

ز گستانی نباشد جز نیستان شیرا
در غم آب جز نیکان نباشد تیرا
کرده اند از حلقه چشم بری زنجیرا
بسکه کرم غم از روشن دلی فقریرا
میکند کرمی چندین محل تصویر را
در کمان فکر مدف بنای اردتیرا
چون غبار از آستین افشاند لم تعمیرا
فته باشد زیر سر خوا باندن شیرا
باز منم بخواب از تخت بد تعمیرا

صاف طینت که تواند کرد پنهان راز را
عاشق آمدن باشد بخود بالیدنش
غمت از مغز چینی تعلقه آواز را
خوب میدانند نیاز زبان ناز را

باده اش چون رنگ مرآتینه بر من
دام زیر خاک پنهان چو کهای زین
بسکه شد باین تر مانع فساد من
کرده وادی از شعله حواله است
بال خود را غنچه گل بگردم کی رسی
دسته پیوند ز خواست از هم نکشد
تا توانم انجان شوکت که بال طوطیم

چون بخت آرد کمی ز ساق طنا ز را
بسکه افت اندم چو کهای از خود روار را
چون ز کس بدادم کرده آواز را
میکنند مست غبارم آب تشباز را
مخ چون رنگ گل خوانده لم روار را
سحر حافظه خط ساغر شیراز را
دسته ابرو و کمره ناخن سباز را

نشوه باده ایجاد بود مستی ما
چون خط زبر بکنیم ز کندن فارغ
سینه زار است ز ما دانه صحرای جنون
می پرستیم و بهر زبانشانی داریم
ما توان کرده عشقم ز کج شوکت

عنبه موج شربت سیه سستی ما
شده خلوت که آسایش سستی ما
دانه آبله سبز است ز زرد سستی ما
خط پیمان بود مستی سیه سستی ما
که خاک کرده کرانی بسبستی ما

بر حشمت است بسکه دل خاکسارا
رخت نموده ایم ز کفان بسوی مصر
درا بود ز لعل تو رنگ نکفتگی
خاک ببارفته آن سوخ جلوه ایم
جسده اند چون گل رغبا بیکد کر
از جوی تیغ کلین ما آب میخورد
دستی ما بنا تو از زمانست خضم را

خیزد ز کوه رم آمو غبار ما
جسمیت چون شکوفه بادام بار ما
از خنده کلت نسیم بهار ما
کرده بر نشینه هوا از غبار ما
از شهد خنده تو خزان و بهار ما
روید سر بریده گل از شاخسار ما
خجسته روی برق کشد غبار ما

روشن شد بروی تو چشم سفید ما ۵
 آینه داشت آید آرام نیستیم
 جازایا که چشم تو مستانه داده ایم
 از بس پناه وعده خوابان شستیم
 نگذاشت بخت تیره که بکشی کنیم رخ
 خون جنون ز زبانت جوش میزند
 شوکت کجف فرقم تر زبان تو ۵
 ببال شکستن پره تیر ما
 بهم سوختن ز ما تو ام است
 ز دامان ما خون لبس حکید
 جو چشم تبانیم از خود خراب
 بیا که نگاهش ز خود میبردیم
 بود ملک ما ستر بند حصیر
 بهار خیمه ایلم شوکت دگر
 به تو تیغ زبانت تکلم ما را
 تا به ما نکست منت از این سر
 زمر جوش محبت دل ما خانه نیست
 کوکب طالع عشاق جزو زلف ما
 امتیاز ز وجود و عدم ما نبود
 ای روی ما سیاه تر از روزگار ما
 سیاه میبکشد ز دل بیقرار ما
 خون شد شراب از رک سنگ مزار ما
 در دیده اکشت و حکید انتظار ما
 داغ از سیه بهار بود لاله زار ما
 بال پرست رشته شمع غرار ما
 سبز است از غم غزل آیدار ما
 بود کوشش ز ملک و ز ملک ما
 دو مغز است با دام زنجیر ما
 ز موج کشت آب ستم ما
 توان کرد از سر به تعمیر ما
 بود بوی می کرد دست بکبر ما
 بنستان بود بند سیر ما
 کل ما بود رنگت تفر ما
 نمک زخم دانت تبسم ما
 عکس نماید از آینه مرهم ما
 تخته سینه بی خشت سرخ ما
 خال رخساره یی بود انجم ما
 میتوان کرد به بیدار ما کم ما

بهند از سحره خانی دریا از سر
 کوش کل داغ شد از برق شیند
 شکست خاطر آوازی ندارد بی نوا یا نوا
 خبر کا هل قدم را نیست از رنگینی عالم
 بنوردل کست سیر محیط معرفت عارف
 یستما فرکار خوبش دارد لذت دیگر
 سمندر طینت از ایت کرم از نوختن باشد
 چون بود راستی نتوان ز عالم چشم کوید
 راج مرهم طمع قوت از طمع دارد ۵
 درین صحرا خیانت خوارم فریب همراگان شوکت
 مآب رو از معنی لطافت صفای سینه
 کس ز درویشان او نشینده از طمع
 حسن نگذار که از دل سرزند از خون
 خشمستان زاهد نیست بر کفیتی
 ناسو شوکت ز دم ساغر غم اهل زهد
 موم سبز از مغز طوطی بهند این آینه
 کرده اند از موج حسنی خرقه دینم را
 بهتر از چشم بریزد است این کجی را
 خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را
 عنبر در بای می کرم شب آینه را
 خط خشت نقاب رخ راز شد مرا
 جزو چشم می یرم به هوا نظاره است
 از ضعف کماله نکست نفس
 برکت بنفشه سره آواز شد مرا
 موج نگاه سیه بر واز شد مرا
 زنگ بریده سحره آواز شد مرا

حیمه دیده بود که طلب ما را
 بلبل خامه جوش کرم تر نم ما را

پیری شکار خویش مرا که قیامت
تخمیده ناخن نه باز شد مرا
بخواستم کنم نگاه تو عرض حال
صدداستان نیاز بلب ناز شد مرا
خون هزار برق کردش غیر سد
گلگون رنگ بین چه بسکتاز شد مرا
شوکت بیاد سرو قد او بزم عیشتر
نای کلوی فاخته و ساز شد مرا

جاده صحرانگار جو بود دیوانه را
دیده آهوا کل شتو بود دیوانه را
خستم از جلوه بیم دوز افروز میشود
کو غلطان رم آهو بود دیوانه را
کردن ارباب سودا در کند خورشت
بر سر از مرغان آهو مو بود دیوانه را
یاد عمر رفت تا آمد مرا شیار کرد
دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را
شوکت آن تاری که پیوند رک کل کرد
قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

خدا را که با شعله کردان بیگوارا
غبار آسیای هر کجی خاکستر مارا
بنابر باد از آب و خاک حرص میباید
بود طول مل زنا نفس کافر مارا
ز تابش غم او سبز کرده خرم آتش
بدوزخ خشک توانم کرد امان تارا
کند جوش هنر محروم مارا از خرد ارا
بود که آب از غلظتی خود کو هر مارا
ز بس آه سرد ما زمین و آسمان پر شد
جراغ حقه کافور باشد اختر مارا
بصهبا جی جنون کیفیت دیگر بود ساق
بیار از کوچه زنجیر خاک ساغر مارا
چو کلزار که همچو غنچه کل با خسارت
درون برفه رنگین میکند دست تارا
ز بس خست آهنگی است چون بخواب آید
کند مرغان آهو تار و بود دست تارا

جراغ داغ مارا روغن از زهرم بود شوکت
فروزد چوب صندل شعله در دست تارا

زهر بسوی تو پرواز کار نامه ما
صدای مال کبوتر صریر خامه ما
نیکو شیم چو کوهر کلاب از کل ابر
بست کرد یقینی عبیر حایه ما
ره کبریز ز دوست خون نمی یابیم
سواد جو که آهوست کرد نامه ما
بصفحه خون سخن و حد تر کنیم رقم
که اخول هر زبانی شده لست خامه ما
ز رنگ جیده یار تا شود آگاه
رقم کشید نخط شکسته نامه ما
چنان بیاد تو متاقامت بویالی
که چاک واکند اغوش بهر حایه ما
بود غبار نت سرده رقم شوکت
که هست خاک تو از کوچه بند خامه ما

حور چشم تو دیدل از بستان مرا
مینماید ترکش بر تیر ز کسان مرا
شعله بکوه بر در شبیه از خاستم
بسکه سوزد شوخ آن آتشین جولان مرا
عالم آید در دست از ساقی که هست
کرد ز ساغر زخوی جوهر کو غلطان مرا
ز اهل این تراضع ناقبولیها بود
صحت رد باشد ز جابر حبس یاران مرا
از زارم که با کوه سر خیزد بعد مرگ
بسکه دارد که کوه چشم تو سر کردان مرا
بود موج کل بطنی جنبش که لورام
عند لیم دامن مادر بود بستان مرا
بسکه است بختم از برق سودا خطش
دو دهم استخوان شد کلهت ریجان مرا
کردن مخانه ام آید رم آهو بچشم
خست افزون میشود از حلقه مشتاق مرا
بسکه از ضعف کفر سبک شستم بخویش
نال زنجیر بیرون آرد از زندان مرا
بسکه رنگین گشت از دست نگارنش نگاه
غوطه زد در مکان بحر رنگ چون در جان مرا
تا تو نام کرده شیم بار تو که جز نیست
کز سر موج نکه بگذشت چون مرغان مرا

تیرستان سازد ز کرمی جای جنبش را
بود از سنگش آتش بیکان خد گش را

شبهه جمع در اضعف نیست و بایست
ز کهما چون سیلاب خستیده آمد
قلم اول در مکان غزلان جرم بند
کی کرد بدن دست نگار نیست خود بخود
ببال جوهر شیرین و از است ز کشتن را
بجسم آهسته چو ز تو تا داغ ملکش را
کشد ما فن اگر در بر تصویر نگشتن را
شراب نیمه رسد داند خنای نیمه کشتن را

سکفتیک ز شرب دماها مارا
صفای کو هر ما خلق را فریب دهد
ز می داغ رسیدن بسست قاصدا
فغان ز حست اهل کرم که این مردم
تلاش منصب بانیست غیر کمنای
بنای هستی ما از غبار دیده است
بغیر این که ز شوکت کند بد کو بی
سببه بهار بود خط جانها مارا
نهان بگره پتیمی است دماها مارا
رسنده است ز ساقی پیامها مارا
نمیدهند جواب سلامها مارا
بود آب نیکین شسته نامها مارا
گذشته موج تماشایا مارا
طمع نباشد از این خوش کلامها مارا

برغم شفت بوداده دیگر اینجا
سبزه گلشن صاف کمران بروج صفات
یک سخن کنی که یسبان نشوی از گفتن
نکه از دیدن آتش که ام کبر در نیک
عبس عمار کجا صبر نه مر باید
میزند خون دلم جوش زمرگان شوکت
کردش ز نیک بود که شمس باغ اینجا
جوهر آینه از خاک شد سر اینجا
کف افسوس بود حرف مکرر اینجا
خون کل می کند از چشم سمنه اینجا
ناز بالین بود از رسته کوه اینجا
خون با قوت دمد از رک کوه اینجا

ز جوش خست نه ز جوش جوش را
دم آه و ورق که اندوهان نگاشت را

بت کلوز قیام بسکه رنگ جلوه میریزد
ز منی شب غم افکند سویم گوشه چشمش
کل تعبیر کرد خانه خورشید را خاکم
بیابان محبت خاک حیرت خیز میدارد
نذر در سحر داده چشم تو آرامی
کوازه هر سو عاقبت دل خود را صفا شد
شش طایفه بود که کیفیت دیگر
بناس توان آنچنان دارد بر شوکت
کل بیانه خود میکند کل کردیم چشمش را
بیاض چشم کلوز شد خنای نگاشت را
ز عالم بسکه بودم حیرت روحی داشت را
بچون برق رنگین دیده ام کشت گاشت را
بود تو فرج حور موکان غزالا خار داشت را
تان از پرده آینه می بخند داشت را
ز کرمهای رفتن شیشه سازد سنگ داشت را
که باد دامن کل میرد از کلاش را

بکلزار که کرد از چو بیرون روزی بسیار
نباشد آسمان از افق از لامکان سیران
مبار از سر به تعلق زینهار امین
بیاد خنده اش از بخششم گرم آید
ز عمر رفته میدانم حیات را که می آید
چراغ شعور روشن از غبار تر میتوان کردن
بر جستم و صد بین تراشم عینک از کوه
چو سویم جوهر آینه از اعضا بر تو آید
علاج دماران نه تو اند که نبویسد
غریق جود شد جلوه که را کسی بیند
نگاه از زین خال شایسته میگرد
غم غمت بلند از نیست شوکت زین فطرت
هر زنگهها کف افسوس شد کلهای عنایا
خط از رنگ مبرون ز دنیا است مینایا
که باشد نوزد شتر زک بخیر علیا
کند شیرینک سیلاب شکم شور در باریا
تصور میکنم دیروز خود امروز فردا را
بخاک کوی خوابان که گرم کرم ما وارا
که همچون آب خوانم سر زشت موج در باریا
بخط بسکه دارم روی آن آینه سیمارا
بکوه نوزد شوهر که خانه آهی میخارا
ز زرب آبت توان دید موج روی در باریا
چو میل سره روشن میکند چشم تماشا را
که از خارید نه نیست پروانه خن ما را

ندیدم که از سوخته شد ریش را
خیال حلقه چشم بر کرم کلبش را
رخ مؤثر شمع را یک چاه باشد
یرید نهایی نگم را کند نقد آبش را
ز که بهار زرم ما کسی اگر نمیکرد
نباشد ز کجای نور نظر و کلبش را
هو اگرست و دارد چینه نشسته آن کل
کنید از سعه آواز بلبل کرم آبش را
بعد از سوخته رخت از کجای چشمش
رم آه تو تو میکنم موج شربش را
مجموعه حق دارد در دل هر قطره حسنی
یر جبار هواد شیشه بشد بر حبش را
چون جوشی که از شعله خیز آفاق خاک او
سلام بر دل خود را نه ایامی نه دشنامی
چون آتش که از شعله خیز آفاق خاک او
نی آید بهم و کان شکست است از حیرت

بجست میانها را تلخ باشد کامها
سایه که در یزید نکست خط جامها
قوت دیگر بود بال و در ضعف مرا
یاره که در یزید نهایی رنگم دامها
بسکه شهر از کرم ام موج رطوبت میند
مجموعه از کوه میرزد هوا از باهما
نامدار از راهم ز کشتانی دیگر است
این نیکینها کل بهم می افکند از نامها
ساکان و ادبی باقی تعلقی نیستند
جاده اش نهان زیر خاک دارد دامها
ز کجا و جسته نوز که از چشم و ناز
خنده چون آید بعلت میشود دشنامها
تا تواند از غم کیسوی او برداشت نفس
سر بهم دارند همچو خنجر خاتم موتشها
رو به رست کعبه دار که اینجار مردان
چشم میسوزند جای جاده اعرامها
بسیار است بدست چو اندازد نقاب
ابر در پیوسته آغاز با انجباها

سب که برسد است از چشم کسی شکست سواد
دست طومار بیاض از پرده بادامها

بحال خود قناعت گریه دیگر بود مارا
خشکی که مادر چشم ز بود مارا
زمین را آسمان ز کرده ام از رفعتی
بکره خویش کشتن کردش اختر بود مارا
وجود ما کمال از بقایایها دارد
طییدنهای دل بالیدن دیگر بود مارا
ز کندیها طبع مست قطع از خلق ناکردن
بریز میتوان از خویش اگر جوهر بود مارا
بزرگ با قبولها گرفتیم اوج اقبالی
که هست زد درین روز بال و پر بود مارا
خارج از طفلی ناز پرورد خط باشد
کنار بام طرفه از مادر بود مارا
بیابان مرکب استغاثا جاودان دارد
هو آری جوی از سید بسکند بود مارا
ز جابجایی ماضی قیامت در بغل دارد
با زنجیر چین دامن محشر بود مارا
بزرگ آب و رو خویش میگردیم عالم را
بهر کسیر غلطانی که هر بود مارا
هوادر کوحیه مایک بر افتاده باشد
بسر از نیش و داغ خون افسر بود مارا
سیه نیم از منجانه دیوان خود شکست
ورق کرد از کرمش ساغر بود مارا

بهر کس که کردم از طبع بهیود کردیها
غبارم ز عطران بوده شد از رنگ زردیها
براه عده اش چشم سفید ام دارد
خارج را بیک بادام کافور است سردیها
کل مردانگی بیست از کشاده میبشد
بهر زخم نمایان جوهر شمر مردیها
در بر صحرای غبار هم مانند از بهشتیم باقی
زبس با تاسیر میزدند از زردیها
سکرم و مراد دارد را از قید شکست
بایز ناله خود میکنم افلاک کردیها

بیرون ز رفت حیرت ما از غبار ما
باشند ز موم آینه شمع مزار ما
افا دکان هلاک نسیم بهانه اند
خیزد باد شمع غنقا غبار ما
خیزد فکند بلبل ما را از اضطراب
بالیدن کلست دل بیقرار ما

مردن غبار صافی طینت نمیشود
 آینه میکنند ز سنگ هزار ما
 روانه غبار سبک روحی خودیم
 باشد فروغ شمع نسیم بهار ما
 شیرین لبان ز حیمه ما آب میخیزند
 موج تبسم است رک کوسار ما
 عاجز بدست دشمن کس نمیشوم
 پیوند ریشه کل برست خار ما
 عمریت ز قه ایم بیا دفنا هنوز
 نشسته است تعلقه بجای غبار ما
 آمد خاک ماز درش باد روحش
 بالا گرفت یک قدم غبار ما
 از یک نظر کلش ما تازه میشود
 موج نکه بود رک ابر بهار ما
 اغوش خویش و کند از توف قفس
 افتد بحیث دلم کل از انتظار ما
 مار از ابر سایه سروی شکفتیست
 در غیبت طوق فاخته از لاله زار ما
 افاد کیست خرقه با نجی نقش است
 از جاده کرده اند مکر بود و تار ما
 شوکت بده به پیچیده با جام نکه است
 صحت ردیا که کف عرشه دار ما

بوی نبات نیست بهار امید را
 باشد شفق ز رنگ خالص عید را
 گوئیم لب خموش و لبم گوش کرده است
 از بکه بسته ام در گفت و شنید را
 بناب شد زانکه کتابش پیوست
 دندان از طبعیدن دل این کلید را
 مستی و زهری نری هم نمند
 پیوند تاک ساخته ام نخل بید را
 شوکت بصبح جلوه آهر ناکه است
 دیگر نمود سرمه چشم سفید را

هستی ز یک وجود بود کائنات
 باشد ز یک هو نفس اهل حیات
 استیا تمام مرکز بر کار عالمند
 کز سیر آورند بگردش جهات را
 آاده فنا کنند عمر را قبول
 دست رد است عرشه سیری حیات را

زین بسند جوهر توان بر آمد که آسمان
 یک حلقه است سلسله ملکات را
 شوکت شکایت از ستم آسمان میکن
 رنگ دوام نیست بهار نبات را
 هنوز زنده بود نام ماز شهرت ما
 ز موم زیر کلبی است شمع تربت ما
 ز شش حمت جو زین آرمید که داریم
 بود ز گوش کز کون کند وحدت ما
 بسخت جانی ما آسمان ندارد یاد
 ز کوه رک شکست خاک طینت ما
 ز زیر سر به هوا چون نگاه میجو شد
 بر است بسکه جهان از غبار کلفت ما
 بدل خیال تو از بسکه رنگ خورشید ریخت
 نگاه چشم غزالست آه حیرت ما
 ز جور شرابان بسکه جوش افغایم
 رسد بکوش صدا از سکنت قیمت ما
 ز موت ماست بر و حیات ما زکی
 شکفته لاله دستار ماز تربت ما
 نشسته ایم در میدان بکر و ماز رسد
 خمیده نایه آرام ماست خشت ما
 پرست انجمن با خیال ز کوه طلال
 که چشم سرمه کشیده است شمع صحت ما
 ز فیض عشق بد لهای سخت ره داریم
 ز بختیمه آینه غوطه حیرت ما
 پس از وفات نداریم ماتم افروزی
 شرار سنگ مزار است شمع تربت ما
 نکه بود کف افسوس دیده احوال
 بود ز چشم پریشان نظر انداخت ما
 بسینه ناخن افسوس شکست شوکت
 ز گوش نکه بار بی مروت ما

هر غزل یک کلین زبانغ خود باشد مرا
 ملحق رکنی کل روی سبد باشد مرا
 ناقولیهامی باشد از اقبال سخن
 مصرع حبه مز دست رد باشد مرا
 خانه فقرم خندانم ماز کشت
 شست صاف آینه زیر غدا باشد مرا
 فرماز ارسته نطق ایم دام مرست
 در نظر جلوه آن سرو قد باشد مرا



که سوختم در شبنم کوهن سر آفتاب
 کی بی برخواستن چشمم بدباشم
 گشته ام شکست بیابان مرا که خجسته
 چشمم آموخت خست لحد باشم
 می زهم بسکه زانوی خیالت دورا
 موم شد مغز سرم آینه زانورا
 دفتر خوش رقم ناز بصر ابرو
 سیه از مشق تکه کن درق آهورا
 سر و چون خود هوا میشود از بیانی
 که بکل از دهر جلوه قد و جورا
 بخودی سوی تمام حاده رفتن باشد
 راه از کوه تهاکت سیر آن کورا
 قید عالم نبود مردم و خست زده را
 نتوان کرد زنجیرم آهورا
 کی غم از کوه تنی جامه فقر است مرا
 نیست حاجت نم آینه زانورا
 می روی از بریا و بی نظاره تو
 از طبعین دل ما رخنه کند بهورا
 مرد و خست زده را نام و نشان دایم
 دهن شیر بود نقش قدم آهورا
 نبود دلبهار از غم آریاب شعور
 کی بر سعله ادراک بود مندورا

هوای عالم اگر کن از خود پاک کن خود را
 غبار آتشین تو سعله ادراک کن خود را
 بکار خویش تن نباید توانی آمد زوری
 مردم آنچه دارد و ولی اساک کن خود را
 ره بسیار داری با دریا بیو منشین
 تیمم کن بگردستی خود پاک کن خود را
 ببال نغمه تر میسر مرغ دل عاریت
 سبک روح از صدای آتش زاناک کن خود را
 سحر از خویش تن خواهر رفیق برقرار کن خود را
 سبک جولان بود طایوس برق از آتش
 بهر صحرایه منی که با خاک کن خود را
 بهت آورد دل بر سوز آتش که کن خود را

بمواج فناس که رسیدن بایه دارد
 هوای آب و خاک سعله کن افکار کن خود را

نفس در دم محیط خود کنم بخیز هوا دم را
 نیم هر خوشی جزو لب آرام عالم را
 بصورت خانه نقش سجده معبود تو از زد
 ز دیوار هوا کل میکنم تصویر آدم را
 سینده که او از باشد مهر خاموشی
 نیکو بخود زخم دل متیاب مهر را
 بخت عالم زان که بابت شد سجده کور
 نباشد انفعال از یکدگر از جای عالم را
 میشود میدار چشم ز جیر از خود شکست
 کند حیرت حیات چشمه خورشید شبنم را

چه بایستی می بجز بدمان صبور بها
 که این ره در نظر زد یکی آمد ز دور بها
 بختی هر و باطن کسی را نیست بیانی
 جو بادام و مغز از لبس بالا کشته کور بها
 بدست موج شبنم بخود خورشید بنایم
 نر آید ز سیری آنچه می آید ز کور بها
 لب از خاک که از شد خوب از مغز بها
 نمی افتند مغروران ز فکر بر غور بها
 هوا شکست چشم صحنه تصویر می آید
 ز بس تند مردم از شراب بشعور بها

رسیده تا بکل لاله سرو مینارا
 کشته کل نکر نشو دو بالارا
 کدر عالم نورست دین و دنیا را
 یک محیط رجوت ای خود دریا را
 جو که دبا که زنده سرو موج بیانی
 بکشتنی که هر جلوه قدر عنار را
 بیا لعل تو از آتش خویش تشنه بیا
 کند سوخته یا قوت زنگ صحرارا
 گنج تر عشق که بخت فراغ از دو جهان
 بیک ساله کنم خالی این دو مینارا
 خوشتر آن زمان که بالی از نه قدمی
 بهانه عرق آرد بگریه اعضارا
 و جویها ز عدم دارد استخوان بندر
 خمیده بایست نیستی ما را

شمس بدو که روشن کرد کلزار مرا
 غار باشد از زیر روانه دیوار مرا

کشته چو زینت و کم بدست بخودی کوش تا غریبه باست طلبکار مرا
 که بیه روزم کل خورشید بر سر منم ناروی و از نینبه صبحت ستار مرا
 میسوزد از صافی طینت روانم کرم دارد آتش باقوت بازار مرا
 منعی بر جسته تیر ترا دارم نهان کی توان چو زین استخوان و کله طوار مرا
 بیستونم خود که هست از نینبه فر باد آب لعل شیر غنچه لاله است کسار مرا
 غنچه اقبال از ناتوانی بست کند بلوحت ز دم صحت کلزار مرا
 بسکه حیران تیر کرده سر تا پای منم نیست فرق از رشته نظاره زمار مرا
 ناز و درد خط باشد نهال کج منم ریش آب از جوشش میخورد خار مرا
 کرد و از نخت سیه بکرده افزون شویم ناز چشم آهوان بکشد تار مرا
 هر که شوکت اکی دارد ز خوی تند منم

فتنه خوابیده داند طبع هموار مرا
 که حسن کلر خان کامل دل دیوانه را بر تو شمع آتش منزل بود دیوانه را
 نیست صاحب خانه ما غافل از مهمان خود از نگاه میزبان بستم هوای این خانه را
 سخنی آید شد راه نجاتم زین محیط آید است زیل از خود که شستی دانه را
 از آفتی شد بگردون ناله جانم زخم سعله آواز چینی سوخت چینی خانه را
 بسکه بعلت شرم آیم جلوه گشته سعله جلاله دام کوش بمانه را
 قامت خم نفس از زلف غفلت یافت حلقه ددم کشته زنجیر این سک دیوانه را

چنانکه از دیرینه خون بر بیهوشا که چو ز کج چشم فزونی بسته حیرتها
 ز قلمم بستم دیده منیش از و دارد که از کز و برق بسته بیا چشم صورتها
 ریش خنچه سازد کار باب توکل را بود شیت و کم حسیانده کن قناعها

ره مخور ز جبرجت ناموار بس که ره دم آمو بود دست و بلند راه و خستهها
 زرد نو بهار افشان بگلشن برده افکندی بر در بر کلر شد کجاست کلر و جملتها
 باید ناز و کافور مکتوب اعالم نر آید کجف چون برده شب از لطفها
 زانکه غم نفس شد لازما کند بیکرود بود و در داغ آینه را ز کان صورتها
 نگیرد بر بیهوش غلت از غلظت جهان شوکت بجستم مردم احوال کز نیست صحبتها

روی تبی که شمع شود خانه مرا بال بر کسند بر پروانه مرا
 سوخت و زود میخورد از خواب خوشی تعب خواب میکند فتنه مرا
 خرم بود ز وعده یوج تیان دلم موج سرب سبز گشت دانه مرا
 باشد قریب انجیر آرای کلر خان شد شمع چشم دیو بر بخانه مرا
 شوکت ز ضعف عقده زلف ظاهریم از آن بوس چون منزه کن شانه مرا

بدم حلقه احباب بسته اند مرا تبار موج می ناب بسته اند مرا
 از بی محیط بجای منیو انم رفت بکره نافه کرباب بسته اند مرا
 کشیده اند زنجیر غلظت منم و روز برشتهای رک خواب بسته اند مرا
 بخواب غولش طفل ندیده ام آرام بکا هواره سیاه بسته اند مرا
 بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز بدم طرثی بر تاب بسته اند مرا
 چگونه بستم بستم زمره محو حباب طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا
 مده ذوب بدم جو بلبلان شوکت برشته کل سیراب بسته اند مرا

جویند شمع کلوش آینه بهار بافته نشی را کند آبر بر کز خود قبا شعله پوشی را

زما که نشو و خورش ناکه ز ما را
بود تا پیش که حرف نیکو نگوید
نباشد کار اهل زهد بر کفایتی شکست
ز بس آهسته میخوانیم مکتوب خوشی را
سواد از سرمه بر باشد صفایان خوشی را
نمیدانیم کم از می فروشی خود فروشی را

از صباردی ز حرف خشم او خوش مرا
دشمنی دارد سراپا پیش بستر بای می
کوشه میخانه ام که آب تنی کرده است
ببل مجورم اما ناز برورد وصال
برده بادام کوی برده کوش مرا
میخورد مور بانش خون اغوش مرا
میخوم کیفیت دیگر بود خوش مرا
میتوان از بر که کل کرد ز نفس خوش مرا

چون صفا موج زند صبح با کوش ترا
بست در پیش تا کار بخیر حیرانی
رحم کن خاطر آشفته ما را تا حیرت
آن حسیم چو آید بختارت شکست
قطره شیر کند آب در کوش ترا
بسی که آینه از دیده ندیش ترا
کاکل مشکشان بوسه زند دوش ترا
شوخر چشم غزاله بود اغوش ترا

از برق حادثات نباشد کردند ما
شدند تر که ز زگر کفنه است
از خوش تن زور ضعیف گذشته ایم
خجل ز عیب ساخته خوش می کشم
پیشد سیه با تم آتش سینه ما
حشمت برای دیرت از بند بند ما
گلگون زنگنه است حرف سینه ما
کرد تلخ گاهی ما زهر خنده ما

رسیده به عراج عجز پای ما
نبایستی ما از کل درستی نیست
سواد اعظم افتاد کیت سایه ما
بود ز وضع ملایم خمیر مایه ما

ز جوش حشمت ما که اواره و بی تاب است
بروز خاک بود سحر از کراسته دل
بیاض دیده است شبر دانه ما
نقش باز شکست سیه ما

ز چشم زدنکه آهیم فضا را
بخرج آرد فلکها از هجوم سیل اشک من
ز هم اهل وطن را نکند پیوند روحانی
ز نور جذبت حق آفر بجایه میسر شکست
کنید بیایم از خانه بیرون هوا را
صدای آب که از خواب بیدار سیه را
کند آواز سوی خوشنیشان بوی بار را
چو غوغا راه داندگاه برق کهر بار را

مستی که میگرد به بهادامه مینا
بهار زندگان صحبت یار از روز و نوست
چو مضمونها که چو خورشید میگرد از روشن
بلد حجت ندارد راه محرابی خود رفتن
کند مستی به متاب بیاض کرد ز مینا
ببای سرو نکند از زلف خود دامن مینا
بطوار بیاض صبح ماند کون مینا
سفید میزند راه از بیاض کرد ز مینا

زانه بدادامه سی جان در داندیش را
کوتاه نیست و خندان ز بهر تافتن
از کرم امشب که سرخوش آتش موج زن
با آن زلف سیه بسیار که ز خوش نیست
مرهم کافور باشد صبح طلبش را
میکنند حول دوش سر حشمت خوشش را
چون بر پروانه آب شعله دارم نیشش را
ایستد رشک خطاره مده نیشش را

نظر خیر افکند ساغر دل خرم گشته ما را
راطل اهل را قطع کردیم از دامنهای
وطن نه زانه از وطن ما را خبر دار
که هر آرد جواب نامه نوشته ما را
لب میگرد کند چشم ز غم غشته ما را
کف افسوس متواضع باشد رسته ما را

زین خرم ما شوکتش خیر میباشد درو باید بداس برق کوه کشته
 عشق درو بتیاب دل بتیاب را شربت بقراری میکند سیاه را
 اهل غفلت را کجا رود و بیداری بود زیر سر دارند جوین بالین محمل خواب را
 که بود کشته کار را منت از کس هر روزی آب از خوش است نان حلقه کرباب را
 نیست بر کشته شترنده احسان تو در کوه خند دار همچو کوه هر آب را
 رستم از بند و پا خوش بر دم خست را سدیسم کشیدم بکبر بخت را
 بلکه سنگین شد گفتگو اهل روزگار حلقه کوشم کنی دانست حرف سخت را
 یار کشته کتر از مرد زنی با شد مرا تخته تابوت دانست اهل عرفان سخت را
 از تماشای بهار و باغ شکفت فارغم غنچه صدر کرد میدانم دل صد سخت را
 که کرم کند مجلس را روشن کوشم بد جلوده فافوس اینجا
 جاده کور تو گردیده ره بو قلمون کشته ام بکبر صد رنگ زین کوش اینجا
 حال دینی دور غیر شبانه نیست که در عالم بود جوین کف افسوس اینجا
 بخون و از باده بکرمی عشقم سوخت حلقه کعبه ناله نافوس اینجا
 آسمان بکشت از بخور روز افزون ما از سکود و هوای خم شد افلاطون ما
 میکند بی نگاه از روزنه چشم غلام دارد از مردم نهان نظاره مخمور ما
 با صبح از تیغ او کاه هر که می آرد خبر میرد همراه او جوین کشت کل خون ما
 بخت بر گردیده مایه اسبان خفته بود زیر پا خوش بیند طالع وار و ز ما

با چشم تان گل کند کشتن ما بود نگاه غزالان بکشم ما
 ندیده کس ره سموار غیر عیانی بلند و سیت ره ماست صبی دان ما
 چراغ خانه ما کرمی نظاره ماست نکه چو در برون میرود ز روزن ما
 خط تو بخت بهار بی بخت ما زین نفیسه هنوز از اخبار دان ما
 ز کس به آب از خوش شربت بکرم استب کف موج دم آه بود مغز سرم استب
 هوار دید ز دور که دارد کرم بر دازم که جوین و کان چکیده نظاره از پا کرم استب
 بخونم غنچه خوش خنده او بکرمی آید بود موج بستم تا بود دستم استب
 ز کس از نظاره او خستم خود را نگاه کرم می یابند از خاک شرم استب
 نمی باشد برود اصداسا صبح بخود می بالد از جیب جیبی در سرم استب
 خیابان کوشم بهی که بکشت از نین غفلت که آمد بکوش آواز بای اخترم استب
 برود لاله و گل نیست آراغ نکاهم را رسید بر د از رنگی بکرم بکرم استب
 بهیسم هم شد از جلد سخت سیاه من بود از طالع بر کشته خط ساغرم استب
 جوینم میرد از جبهه ریزد آب دور من ز کس خاک شد خیار از چشم نرم استب
 گل داغ خون دارد ز کس کرم مایام بجای موزند جوین سمع و کان نرم استب
 ز کس نظر شکت بالای هم افکار است نگاه آلود آید شکت از چشم نرم استب
 دارم از یاد خست تکیه به نیر بر استب غنچه از صبح بهار استب بالین استب
 باده شد آغوش منازم و باده پر استب نرم بکرم شد از دور تو رنگین استب
 دایتم دانه آن شرف قبا کلکون را آنقدر که کنم کشت نگارین استب
 صبح کلکون شده جوین غنچه منار شراب بکرم کرد ز غمت کوبه خونین استب

رشته شمع که بر کحل شب میسوزد / بسکه اندر خیال از خط مستقیم است
 غم از بر ز جوش حلاوت حسد / دیدم از بس که خواب آن شب بر سر است
 سکه از گفته خود دفتر صد زنگشاد / شد چراغان حیرت از دیده کلجی است
 ز بس دارم باده را و ز بزم حضور است / هوا خانه ام کردیده چون فانوس نور است
 بهر جا ز تخم از بس بادهش ناکوشی / بود نزدیک و می آید صدای دور است
 مبادا محرم رویش شود نظاره گری / چراغ خانه خود کردم از چشم کور است
 دگر لطف کو یارب خواب خوش منم / که از فرکانم آید نکت کسوی جور است
 صد زگریم شد خراب در تنه آب / رسید خانه کوهر آب در تنه آب
 بود ز جملت چشم زگر که من دارم / نهان چو دیده ماهر حجاب در تنه آب
 چراغ در ره خواص که بود در کار / بود صفای کهر ما متاب در تنه آب
 بلی ز بزم بیان نرم بود شوکت / لب خموش صدق ز چو آب در تنه آب
 نبر او است که در صفا از دل بر کنده است / ناوک او بال و پر از جوهرینه است
 به تو است از جوم تو به چشم نکند / ینبه مینایم ز مناب شب آینه است
 نیست او در لباس فقر ز پیش از چو / صورت از خانه مو غرقه یسینه است
 در یکجا بود پیوند نگاه ما و بار / داشتم ز در نظر بارانچه در آینه است
 بهر افلاکرا نکند استم خال ز رخ / دشنه تیغ ناله ناز استخوان سینه است
 کرد میکرد دبلند از کروش اقام من / بسکه در خاطر فلک از غبار کینه است
 بنوعی از بال پرواز است کشته مرد را / بام صبح از دل طبعید نه عارض زینه است

اینجا که بود منزل از بوده شایعیت / حیرت بکار که وارده مکان نیست
 آینه ام از نور نظر میکشد آزار / تا عاقبت کار من از نفسا حیرت
 انبای جهان را دل بیدار نباشد / این قافله را بار بحر خواست نیست
 کیفیت غفلت چو بود با که حیرت / چیز هست که اینجا تا رطل گز نیست
 کاتر بخوشگشت از گفتن بسیار / جو قطع سخن حاصل از بی تیغ نیست
 خاشاک بود که سخن افلاک چو معشوق / چیز ناز سر حرف کند ناز زبان نیست
 شکسته کدر از افسان افلاک چو مردان / آرا بس خود این همه مانند زمان نیست
 نقاب عارض آن آتش مزاج ندانست / چراغ طور بغا فوس تصایح ندانست
 بغیر هم کافور ساعد جوان / چراغی که بدل آتش علاج ندانست
 نرم ز بهر دل و دین عقل حیرانم / که شهر عافیت اینقدر مزاج ندانست
 گذشت بسکه بر تو شوکت از دو جهان / نبود میل کلاش سری بتاج ندانست
 نکه از دیدن آن چشم بهر کاست / چیز کشته است که ناز که مرگاست
 همچو نظاره کوهر تو بسکروج روم / غیر خاری که مار بخت بره مرگاست
 صفت چو بندند بچک دل شکر ناز / آنکه اول شکند تا رگله مرگاست
 گفت از آن چشم به صرع و درخت / که در نقش همه چیز بند که مرگاست
 بره کعبه ام از تشنه لبها غم نیست / چشمه آله بای کم از زمزم نیست
 لاله صفت شد از ناله زنجیر داغ / کمر شعله آواز ز آتش کم نیست
 عقده چو غنچه تصویر بود در کارم / صدها آمده از خنده لبم غم نیست

رق از غم ام سبز شود جای کباب
 بند دارم و مرکز از بی کبیم غم نیست
 عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت
 که ز خورشید غبار بر بدل ششم نیست

خان سارین سیندش بکست
 چمن زلفش از زناکت موج بوسیلست
 عشق کاجل حسن را آخر مستحق میکند
 رشته کل بسته از دنگاه بلبل است
 جزیریشانی روید از و چیزی در
 عقده زلف تو نیدار یکم بوسیلست
 نازهای ترا شکست تا شا کرده ام
 رشته زلفم کین چو مار کاکست

از رخت بکه عرق سر زده است
 نغم غوطه بگوهر زده است
 کشته ناری تو فردوس نگاه
 گریه ام خنده بگوهر زده است
 بوی از شکست می آید
 تا کجای چشم تو ساغر زده است
 شعله آت م خاری دارم
 که می از خون بهمند زده است
 خط لعل تو جویدیم کفتم
 عنبر از موجه می سر زده است
 صفحه نظم ز خود شوکت
 مسطر از رشته گوهر زده است

صحرای لاله غرقه کوه باغین است
 چشم غزال عنبر موج جنون است
 از بکه خشک کشته زریه دجاک هم
 چو زنگ باده که بجام کون است
 از آب تیغ بر کل عیش حده ایم
 صبح بهار کاف در پای خون است
 از خود به نیم نشا سبک موج ایم
 زنگ یریده موج مر لاله کون است

شوکت کلی که تخته فرهاد زده است
 یک برکت لاله از کمر بیستون است

بسی که خون طرب میگوید ایام نیست
 کلکه برقش اندر خنده دماغ نیست
 فروز شود ز تماشای باغ سودایم
 که بوی گل نمک نورش دماغ نیست
 خیال در توام خانه روست آب
 که آفتاب قیامت کل چراغ نیست
 شده است حلقه قدح بهشت خاموشی
 خیال که آبله مرلب سراج نیست
 گل بهشت ملالت خاطر مملکت
 بهار تنگدلی غنچه زباغ نیست

به تو جام به با که در جاکست
 سر به چشم شیشه ام سنگست
 میبکنم نقش خانه دل را
 قدح می بیاله رنگست
 چو ز شرارم لباس از خاکست
 تا بر پیراهنم رک سنگست
 سوختم عالم و ندید کس
 خانه ام عند لب آهنکست
 میرسد عیش من بعد سخنی
 نشا ام سبزه ته سنگست
 باغ رنگین خیالیم شوکت
 سعله ام چو زنگاه به رنگست

مدام باز من از آب دیده فاش تو
 دلم ریشیه خاله تنک معاش تو است
 بچشم ما که زناکت دلیل راه فاشت
 کتاخیز چو آفتاب خوش فاش تو است
 بکف ز جبهه تمشیر شکوه دارم
 که از دامن درشتا دهن خاش تو است
 پیوسته بکشت به شکست شوکت
 بیا که ناله من آسمان تراست

جزیر خنده کل خاطر تنز غمت
 جزیر جویا که لیرت و خود جویا است
 من از برای جفا داده ام بدست تو دل
 بهر دلی که ستم میکنی به دستمست
 یکسبیل ممکنات موج خیال
 نظر هستی و وجود ما معدست

غیر از آنکه از آن خوش افشاند
 که دیر و کعبه را از نغمه های صیقل
 نوعی که زنده جویش معنی از وقت
 خطی که محض سواد است سایه قلوت
 بطبع سخن تو شوکت زمانه میسازد
 که خیال تو مرغان آهوی حرکت

بایم ز آه و رده اندیشه شسته است
 نظار کن که فرش ره تیشه شسته است
 چون آب لعل از جگر سنگ شکست
 آن که در پالایه می شسته شسته است
 چون موج باده موج گلش نشامیده
 هر غنچه بخت هم در تیشه شسته است
 از حیمه ساریم و امید آب خورده ام
 بر کم ز سنگ سبز و کربش شسته است
 چون موج ریشه کله با بود عیان
 شوکت زمین گلش اندیشه شسته است

دام از خود دل نزدیک بود حرکت
 غنچه کله با این باغ منظر صورت
 باشد از حسن بهر قصبه خاکی اثری
 آب میاه از ننگ خنده کوفت شورت
 چه قدر فیض ز تقلید بزرگ برد است
 فلک کفچه را نه روم به نور است
 میتوان بک که گزیده است و با تو و کلاه
 لب شیرین بنام دهن نه نور است
 شد هنر هر یک است سخن پرده این
 کوش نظاره کرد چشم تنید کور است
 با تدم کشی و وضع ملائم چشم
 کف دریای شرخ مرغی از کافور است
 شک آفتاب جهان سر نه خاموشی است
 مورد در چینی ما از مژه دفع نور است

ز بخیر داغ حلقه آن لف جو شست
 خال شسته سوخته کوشه لب است
 کم دیده ام نخنده کل هم پالایه اش
 از بس که غنچه لب او ننگ شربت است
 بیوه نیستی بلبل که در چمن
 مینای غنچه از عرق کل لب است

ما ببلای غم زده است تا که ناله ایام
 مرغ قفسش نشوید با طعل کتبی نیست
 از دست خویش دامنش بویه میدهی
 شکست لباس کعبه دل دامن نیست

ز سوای سر زلف زلف شسته است آهست
 نیمه ام که دامن نازنین لیده از دست
 بیاض صبح را سبیل بود آه سرگاست
 که از لب جوهر زک لعلست بیدار شسته است
 سر ناله نو بهار از گلشن کور که مر آبی
 که جوهر رنگ کلت سحر از خاک قد کاست
 بگو چو چرخ خود چرخ شعله ای کم رفاری
 بهم چرخ نورش دیده بچید جاده رامت
 نمیداند چه حالت این بقربانت شود شوکت
 که دلها را بغیر لک آورد و فریاد جان کاست

بسکه ز کم زرد از جرخ آه بی وفاست
 بر چنین چمن دارم موج آب کمر بست
 کلبه روشن دلانرا احیای فرشت نیست
 خانه آینه را از خود جوهر و بر است
 مردم دیوانه در بیری بدولت میسرند
 بید مجنون چو زخا آن کردید بخیر طاعت
 حلقه زنجیر کرد اب بتابی سیده است
 بر کف اطفال کور سنگ آهمن رب است
 ناز او را مار پیر این بود چینی چین
 چو بهم پیوسته کرد ابرو را بند قباست
 که غم از تار یکی شهباست مجنون ترا
 شعله او از زنجیرش جوارع پیش است
 چو نگاه او سعادت بچکد شوکت زمین
 سایه مرکان بوقت سایه بال است

ما سبیل تو غم ز کرده ماه ریخت
 شک از دهن نافه جو آب سیاه ریخت
 از بس که تو سوخته در برق انتظار
 خاکستم راه تو رنگ نگاه ریخت
 اشک را بیا دینم خرام تو
 بر که شکوفه شر از نخل آه ریخت
 از بس که گم گشته ام در رخت بدست
 اشکم کلاب برق ز جیب کیه ریخت

یکنه که سبز راه بنم صبح
دستش ندانم با که سواک شکسته
شکست بیل عصمت با منصفه خواب
روزیکه آب از رخ یوسف بجا بخشت
دستم که شبانه ریزه ام از کین راه بخشت
زاهد که خون دختر ز بر کلاه بخشت

زنجیر حسن سرا به صفای اندکست
بود امید شکر خنده ام ز بد خوبی
کسی که دست بود از حکومت دوران
مزلت مست رخ خانه ام ز نخت سیاه
خیمه مایه تنش را ز مغز باکست
کتاب تلخ عقیقش ز زهر شناسست
سواد که نکینش خطالب جاست
سوادش ام واقف خطالب باست
چه به کوشش مرا از حدیث او باشد
ز ضعف خویش کفر کشته شکست
ز بخت من سخن رو بر رو بیگناست
مگر که کوشش رنگ تو حلقه داشت

از بهار کج خلوت مبدد بهر است
ز بهار از جاده افاد که بهر در است
کشت کثرت آب از دریای صدف بخود
جامه کلک و قبا بان تابست آمد مرا
آدمت انکس کس نبود درین نور است
کی ره خوابیده دارد سر ز نور است
ره ز جاک سینه کندم بود نور است
آستین افشاندنم از سر کور است

شکست از خود آب دارد مان خشک فافا
سرمه دارند جاک کندم و جهر است
ابر از غنوه تا این هر کوشی گرفت
مست ماز جلوه گفت بهر راه که بخشت
خاک او خالصت دار و بهر شو گرفت
عالم را بسکه سوخت در دوش گرفت
غنیه عیش کش خند که چو زنگ حنا
چشم گمان میسم از کوه راه سر زخیز
میستوان نصف زمانه مهر خاموش گرفت
از دل غنچه تعلیم قدح نوش گرفت

که ز چشم تو هم نیست و هم سبانه است
از سکه حسن میگرد دل فولاد آب
بکه میگرد عین ناکر چشم او
م از سواد صوبت آید چون جایی مرو
چشم کو بای تو هم خواست و هم افسانه است
خانه آینه هم آست و هم در آینه است
آن نگاه کرم ستمت و هم پروانه است
حلقه زنجیر هم شست و هم کاسانه است
قلم تو حید هم جاست و هم در دانه است
میستوان دانست هم است و هم آینه است
می ز چشم حلقه زنجیر شکست میگوید

به تو کل تعلیم بدامن است
در چرخ از بهر دیدن کل رویت
کسی ناز او بود ز نیازم
به مد عشق ملک من خواست
در نظام لاله محمود داغ سبانه است
هر طرف از غنچه رنگ بسته لکانه است
روغن کل برق را ز مغز لکانه است
رنگ بنای تهنان ز کوه سبانه است
چو کل عناد و رنگش دو کوه است
نیتش نایب دوست چه دشمن

دراز مآب خورشید ز آتش
بال سمن ز خرمنم بر کا هست

به تعلق جو ز غار غیلا چمنست
شفق شام غریبان کل صبح طمنست
خلف نیست سکو و حذر از عریانست
چون سو قات تو حلقه زه همنست
بسکه دارند هم موت و حیاتم پیوند
رشته پیر هنرم بسته بنا کفمنست
خلف فقر بر رو بغربت دارم
بخیه خرقه ام از رشته حب الطمنست
حاصل از شعور اغیر شبانز نیست
حق جو افکار سخن دار بود
ساکت شبلی و است شبانز را
لب افوس عقوبت است که مهر و همنست
بل افکار جو دعوی رک کرد همنست
عاشق آنست که خود را معشوق کند
لرکت صورت شیر بر هنر که همنست
بو کلر انوان کرد گرفتار قفس
جای حرمت بر دهر که گرفتار تنست
عشقستان قلم از بیم ستر می سوزد
اینقدر تعلله ادراک چه آتش گفت
یا ز لطمه کنده شوکت گذارم بیرون
که در ایرده منساب قماش سخنست

کلین باغ جبار غنچه سر افکند کبست
رنگ که دیدم ز نیم تنم نرنگد کبست
نار بالینت ضعف من را موز غیب
عنه پیر طیب نهانی نفس زنگد کبست
کلفت ایام بسیارست و من فرما نبرم
عار فارا طالع گشته طوق بند کبست
در دیار ما کل ابر شفق آسوده است
شوکت از رنگ خاوشی که درخت کبست

خاشی نازک دلا زاج و کور از نیست
خاک جنبی کرد از سر در آواز نیست
میگر نبرای کور چند از کتب منه
نامه ام آخر باض سینه سباز نیست

فوت معنی بجای میسر اند مرد را
خاتم موج زخم کم از برید و از نیست
دل دستم می برد شوخ که از طفل مسوز
خشم او صید کن زلفش کند از نیست
کبک نامتانه خند و بکساری که او
ز صد آتش سینه سباز نیست
میشود صدا از عیار خاشی فقر بر ما
ناپاستد سره این آینه راز نیست
ناله آمد بر بوزیر از سینه مرآتین
جزیر و بال سمند ریده این ز نیست
بسکه کپاست پیش از طالع نظم و نثر
سرو هم شوکت میان سبزه امتار نیست

شد نو بهار بر سر ز خطت بنفشه زار
انجام آب و رنگ تو آغاز بود نیست
از ساعد تو بوسه بجای نگار شد
صحت خمیر مایه انجیر بود نیست
بوسیدم و کشت صدایم از و بلند
خالب تو سره آواز بود نیست
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز بود نیست

بازند ز ته چهره زور که مرا هست
به رنگ شب آینه روزی که مرا هست
چون غله رنگ بود گرم طبعیدن
از موج می حوصله سوزی که مرا هست
شب راه ندارد بسا ریده عزم
بادام دو مغز است دور و زور که مرا هست
از لاله رنگین شده صحرای بود داغ
صحت از قدم آله سوز که مرا هست
احوال سینه بخشی شوکت شده روشن
از سطر شب و صبح دور و زور که مرا هست

عاقبت بر تو طالع دل غمیده است
بان محفل ما فتنه خوابیده است
ما بر خنجه ناز تو ز بونیم چنین
ورنه مرکان بتان بخت تابیده است
از حریر نکه است قبا که تراست
نکه بهشت مردک دیده است

پیرشیم و بکف نامه حیرت داریم
 میشود از زنجی ازاد کی ما معلوم
 باغ آب تن چیست ز عالم گشت
 مرده آید جویم سبزه خوابیده است
 خطی که با قوت تو نظاره پسند است
 از راه تو نظاره چون گشت هوا گیر
 از بس که دلم حیرت از جین گشته گرفته است
 از بستی خود ره نخل تو نداریم
 عاشق که حساب ورق لاله کل کرد
 به شوکان طبع ما روشنی نیست
 شوکت لب خوی گرفته است بستنی
 خال بود که مرا درهن کردید است
 کردش چشم کبود دلم از جا برداشت
 کشته بهار من از نید تو باشد زاهد
 دو دگر هر که کشیدیم بغیرت از دل
 نواز جا که دلم را جو فکرم کرد رفو
 از نهاد مکه ناز تو نشام این بس
 نقش یادیده ببل شده گشت برش
 ز کور سکه فر صلا نکرده گذشت
 گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت

ز بس که در تو شربت باغ دلستکی
 چه حالتی که کار خورشید شبنم ما
 بارسید و بداد وجود ما رسید
 براه او شدم افتاده از برای جفا
 اشاره جین جین و نگاه مهر لب
 ازین بهاض کسی بر عیش جیند
 جو موج بیکرم از دست و یازده شده است
 بدیرم بت از تو رو خود بگردانید
 زیر ریخ مفوس که بختم شوکت
 خد نکست بکمانخانه جا کن گذشت
 آب و رنگ خوی باز از فل غم پیشه است
 نیست کسی از کوه انشوده آزاد که
 بد میان شه و رنگ جناب است در آن
 غنچه و منقار آمد بر روز ناله زشتیغ
 احتیاج باده و مینا ندارد اهل طبع
 دلد و رنگاه تو ز فرکان سپاست
 از ضعف ز دل آه کشیده نتوانیم
 دور از بستی ما عین خار است
 شو قم بهمت برنده و منتظر است
 از فیض قناعت شده ام صاحب خرم
 در کان سیاه تو پر تیر کا هست
 رنگی که برد از رخ ماسعه است
 خیاره ما کوش آن چشم بکاست
 عینک نظر مرند و چشم بر است
 دیگر نظر بال جامیم ری کا هست

درش نشود از منزه مانده کرم
این برق چراغ نه دامن کجاست
خوشه که باشد کل روی سید جرح
یک برگ گل از غنچه این طوق کجاست
نازد فلک امروز بهر بیت تو کجاست
دعوی سخن کن که دو مصرع دو کجاست

نقش دمان تک تو جایی نگارم
خط لب تو غنچه موج تبستم
ستایت موج سینه ما هر ز خوش داغ
استب محیط چشم که موج تلامم
زان برق بر نمود جهان لاله زار شد
گلشن ز گل رست و بهار از میانم
از بحر نیست منت آب و فو مرا
چون کوهرم که گوشتی تجمیستم
سبها میان لعل تو و غنچه تاسحر
صد رنگ گفتگو زبان تبستم
یخ و داغ لاله خورشید ز کوش دل
آه این چه طبیعت که کرم ترغم
سیاره نومردک چشمم نجم
سخت ز فیض اختر آصف با وج سخت

مضمون ضعیف معنی شایسته نیست
زنگ بریده مصرع جسته نیست
طو مار خامشی که زبانش دراز باز
مکتب بر مهر لب بسته نیست
زنگ کلم ز هوش بر عند لب را
موج نازب رسته گلده نیست
تو کجاست براه ملک اکرم میروم
جولان برق رفتن آهسته نیست

بغیر تعلق مرا جای گرم دیگر نیست
نار باکش من جز بر سوز نیست
قدح کسان ز نشاط اینقدر قیامت
بیاض کردن میناست صبح محشر نیست
نمیدهم فریب کسی بسا دود
برست آینه ما سرب جوهر نیست
بهم خوشند جو شیر و کر بهار و شراب
بهار زنگ از در جوی باغ نیست

برو بمصلحت دل بهر طرف که روی
بشاه راه حقیقت جهت نور نیست
بیای که بر من روی تو دود آه مرا
شبی زفته که در کان چشم اختر نیست
دوام نکرده بسویت کتابی نیست
که منزه او دیده کوثر نیست

پیش فکر سخن کلستان کردنت
لفظ را از رنگ معنی کل بدایا کردنت
بشستم خود را براه افتاب انداختی
دیده را محور رخ خورشید رویا کردنت
از خط نیست لب او چشم راحتش
تو یابی دیده از کره نگدان کردنت
دیده خود را سیه کردن بحیثم است او
رشته نظاره خود را مرکان کردنت
حسن را دیدن ز بهودی نگاه عفتان
کلیسین را ببال عند لبان کردنت
رشته نظاره خود می را کم از زار نیست
چشم پوشید ز خود خود را اسکان کردنت
میکدم تو کجاست لبت که نقل نرم من
عقده تخیاله باز لب بدندار کردنت

چرا حیه میز زاری باغبان انکست
ز غنچه میزندم باغبان بحیثم است
بچشمم که کند خلعت نگاه ترا
ز میل سیه هند سیه فان بحیثم است
و اگر که میدهم رخصت سخن گفتن
که می نهد دهنم از زبان بحیثم است
نظر بر تربت عشق که میتواند کرد
های را ز نند استخوان بحیثم است
بگره کو تو کردم که بهر خدمت او
نند ز کاکشان آسمان بحیثم است
بخنده گفت که از شوق کر به سر کن
نهادم از غره خوفشان بحیثم است
بر منو خطش بکجاست دوات مشکینم
نند ز خانه عنبرت بحیثم است

دور از لب تو ام می رنگ سسته نیست
با خنده ات باغ جانی باغ نیست

از ضعف ناله من ناله است که نفس هست
چون بلبل خیالی او از مرغ خجاست
چو نفس ناله بیدسته بال طاوس
از بسکه بلبل داغ سگسته لبست
شکر زلفش است بوی محبت آید
نزدت خفا که فایست نظر خوش تو حایت

خوف ز رنگ حسرت تو با مهر بان گذشت
رفت آنخوار ز خویش ز من و ستان گذشت
عزم کرد کلفت ازین خاکدان گذشت
زین حسرت آفتاب جور یک روان گذشت
نهان هنوز از آتش سبکان بسنگ بود
روزی که تیر ناز تو از استخوان گذشت
چو زینش کار کز گل رخا گذر کند
تیری زدمی بغیر بهار از خوان گذشت
زلف و میان یار و دیدند بهر دل
زلفش قدم کشید و ز مور میان گذشت
تا بست دست بر تکان یار کرد
شدیل سرمه سوزن و از سرمه دان گذشت
مینای غنچه بر زرباب بستم است
است که ام غنچه لب از گلستان گذشت
دارد کل زمین نفس انتظار من
باید درون بهیضه ام از تکیان گذشت
خوف که دایم بدل ز خویشی نهان
جست آن چنان ز خاطر من کز زبان گذشت
قطع نظر ز روی تو بسیار کشت
کران جوار بر بادیم از گلستان گذشت
شکر کند بحال دلم که چه خستم هم
از بسکه عمر من بغم دوستان گذشت

باده اکیه خام مجلس است
ز سر خر اگر بود مس است
خانه ما کم از فنا که نیست
چشم عنقا چراغ مجلس است
باده چشمک زنت یندار
که صراحت کردی ز کس است
تا بشیطان نه داده ایم عنان
آدم زاده موسوس است
تلخ کامانه صحبتی داریم
مهره زهر نقل مجلس است

شکست از بسکه می لید دل ما
آب که کسی که موسوس است
ز آب دیده لب که گلستان سبز است
چو غنچه بهیضه بلبل در تکیان سبز است
چه داد نیست محبت که خار صحرایش
ز آب آبله بای ره روان سبز است
بخور اهل جهان آب ریخت از رویم
چنانکه دانه کبدم بغیر نان سبز است
اگر بگردم لب که شد بهار و جود
چو سمع سبز و مراغرا سخنان سبز است
بگو بر زربس منم دیر ابرام
ز آب رو من از چو تکیان سبز است
فشار با به بیدسته کلفت از بس
ز تر جود من می شمع آهوان سبز است
چو موج آب که از عکس سبز کرد رنگ
نگاه من ز تماشای نو خطان سبز است
مرا چو طائر نظا نیست آرام
ز بسکه چو منم ز خادم در تکیان سبز است
ز باغ طالع خود شکست آب و رنگ مخواه
که نو بهار به یز مرده خوان سبز است

ما دینی از جسم ز دل دیوانه است
دید اهل جنون شمع بر بخانه است
نام و سوره چهار دست بهم داد ما اند
خنده مینای می که به مستانه است
ذوق سجده درت کردم بعد مرک
خاک بر منی ما که صحنه است
بخت سیاه و اقیق سیاهی است
طالع بر کشته ام کردش بیایه است
شهرت ما کشته است مانع بیرون شدن
همچو کفن نام ما در در خانه است
خلقه بزم طرب حلقه دایم هست
همچو بط با لایم قطره مرده است
ذوق اسیر چنین ناله ام آشفته کرد
زلف نقاره مرا چو قفس شانه است

شکست از آن شعله خور برق بجام نیست
ینه مینای من از بریر دانه است

دل از خیال دور تو ام رنگش نیست
دغم بسینه لاله صحرایم نیست
نبود کسی بیکده چو زمره رنگش آب
با که در دواست ام برق خورشید است
یک ذره آفتاب بر دیشم نیست
رنگ بریده که بر سایه افکنی نیست
آورد خوش طاق غبار آفتاب
عش از حلقه زنجیر از آتش نیست
عقی بود زبیده دنیای ما عیان
شکر زبکه گشته ام آماده جنون
حال قضا از آینه پیش رو من است
جایم بحشم از نکه حشم سوزن است

دل من از خیال زلف و سحر انجمن نیست
که در سبیل شفق و لاله ام دماغ نیست
کد این شمع گل آمد درین گلشن که بر گل
سیاه از هوای غنچه لیلیا چو زریاغ نیست
بود آلوده خویش چو شیر از اشک رنگینم
زرق تیشه من لاله ها ستودن دماغ نیست
بهار است در سحر و در زینت سحرگاه
بکرمی برستان و یاد در کوشه باغ نیست

از خلق کند ز خویش خود را بختی نیست
یار پریشان سیرا تیرانه چوین نیست
صحرای من است این حوازی که توقف بختی
اینجا نقش قدم صد کاروان از در نیست
آینه منار صند ز کس است کفد
بزمی که یکدم ساقیش آن ز کس افکنست
تا دوری از بزم ای نو بهار دوستی
بخور ز یکم بخورد یکم بوم حشم نیست
ظلمت اکاسانه ام روشن که ز آفتاب
خط سحار در تو ام در کان حشم روز نیست
تا کله و کاغذ خست از شکوه جانور نیست
از یاد مرگ تو ام عقده از دل باز نیست
هم خورم ز آینه است هم خادم از آینه نیست
از ناتوانی چو زمره کونه قدم افکانه ام
دران بنابر آله از سبل آب سوز نیست
شیخ اهل طبع از خویش روشن میشود
پیش ره جولانم نظاره سده آه نیست
شکر حیا برق را اگر اجاب غنیمت

سرو بالای تو همسایه عمر ابد است
نقش باز تو زمین را کل در سید است
هیچ مگر نبود بخت ترا از خود بینی
پیش صاحب نظران آینه خست بخت است
نیست صاحب نظر از داخل از در و حرم
دیده آینه حیرت زده نیک و بد است
بتکلف بود اقبال جهان مقبولم
ورنه بر کسی که ز رخ میردم حرم زرد است
شکر سوخته را نیست بهار ز کزند
در نظر دود سیند تر مژه حشم بد است

خنده کله عسرت کو به غم پیش نیست
کله باغ طرب یک نخل نام پیش نیست
سدر است چند به حشم خاکم در گذر
رفت این دیوار را یک قدم پیش نیست
می تواند داد از این کج دهی کام مرا
آرزوم که چه بسیار است از کم پیش نیست
حسرتات چهارا که محو رنگ و بو
آفتاب این باغ را یک قطره پیش نیست
می تواند شکر بروز از عالم بالا گذشت
دور ای سره بر یک صبح یکدم پیش نیست

که کرم تو برق خرد آینه است
عکس رویت کل در سید آینه است
نیست خاله ز صفا خلوت بهر پیشی من
فرش جبر کده ام از نده آینه است
طوبی جامه حسن آینه از من دارد
بال من خلعت سبز بقدر آینه است
خاک شبنم و نشه صاف با اختر ما
کف خاک تر ما دست رد آینه است
حسین ساخته شکر بود آینه خویش
عسوه آید او بر در آینه است

زاهد بستر هوای مل نیست
مغر تو حسای بای کل نیست
دارند یک اصل کفر و ایمان
بادام دو مغز را دو کل نیست
تا کی بره تو سالکان را
له است و بلند جزو کل نیست

سخت ز خون خود گذشتن
آب شیر ز بریل نیست
از جمل خردم به بند شکست
کنز که کردم ز غل نیست

ز شنه حرف بعدش با قوت ترست
خطایت لب او غیر آب کهرست
حسرت تو بجز جوع چراغ افروزد
که در کسرتن ماحظه بیرون درست
حسن عشق تو از جاده بروزمی آرد
رک شکم بنظر رشته مور کمرست
گشته ناز تو مناسنه بخور میغلطد
موج مزمار کویت ادا ترا باورست
فته باله بهستی و شیا در نیست
دارد از خود خبر انگشت ز خود بجز
کره است که حسن مرا کرم عشق
تخم کل شعله او از مرا یک سترست
ندم از حال دل شکست عتاب میرس
روزگار است که چون تار که در بدست

در خام غم خویش مرا صبح امیدست
گرفتس کلین تیره بود نام سفیدست
خون که از دانه مرگان جیکه از بس
نظاره ام از دیدن تیغ تو شهیدست
سودا دلم کم شود از دانه صحرای
مرگان غزالا بسرم سایه بیدست
از خوشنگان باز شود عقده خاطر
قفل دانا را بریر وانه کلیدست
آرام بود نام و حشمت زده عشق
مجنون مرا چشم غزالا شب عیدست
هرگز نروشد مطلع پیر بره خویش
کاین جاده چو بار نفس سفیدست
از بس که بوسل تو گرفتار مذاقیم
مارا سخن روی تو نویدست
بجای از بس که گشت بعالم
از مردم دنیا لب خندان کل بیدست

شکست کل رنگین سخنها که شکفته است
رنگیست که از روی زبان تو بریدست

بچشم آنکه با ستر تامل ذکر است
نیم سبیل و کل سبیل و کل ذکر است
در آن ریاض که مانع هیچ او با شیم
شکست رنگ کل آواز بیل ذکر است
بهت نیست بر کینگی گرفتاری
که ام زیر زمین رسته کل ذکر است
کره زلف که است کشته نسیم
که موج موج هوا تا سبیل ذکر است
بش از خطر راه دوستی ایمن
که احتیاط درین ره تو کل ذکر است
ز لطف کوشش هنوز از عتاب میسوزم
نگاه کرم تو برق تغافل ذکر است
ربودن نهانت دل از کف شکست
ز کاکل تو گرفتار کاکل ذکر است

خون جگر تراب باغ نگاه ماست
چشم سفید نیبه باغ نگاه ماست
مار از فیض نکست نظاره ماست
مرگان بدیده موی دماغ نگاه ماست
چو شد ضعف و حیرت اهل نظر بهم
رنگ بریده دود چراغ نگاه ماست
آفت سواد دیده مار از بینش است
از سره مشک سوده بداع نگاه ماست
حسرت تو با نظاره ما جوش میزند
خط رخ تو سبزه باغ نگاه ماست
شکست بگو که دست نظر جلوه گاه گشت
جبر طلسم راه سر باغ نگاه ماست

هوا در بر و حرم نشوید ماست
می دوات که کفر و دین بجام نیست
نه بجز راحت دانه رنگ عافیت دارم
مرا آن کلام که مستام حیرت گام نیست
براه صید بلا دانه کرده ام خرمن
تندرو برق بهر جای بدام نیست
توان از نشوید کرم چراغ روشن کرد
سواد کوشش پروانه خط جام نیست
مرا از حسن بیان بوی عشق مرآید
طییدن دل نه شوخ کلام نیست
بال فاخته از خویش میکنم پرواز
بهر کجا خبر سر و خو تا خرام نیست

اگر چه کرده مرا فقر بر نشانی تو گشت
 طلسم شتی نقش کنی بنام منست
 دو تاز فکر شده باده دوا گشت
 کند وحدت ماکردش بیایه گشت
 کرشمه خیز بود باغ ماز ابر جنون
 سواد جسم بریزد باغ لاله گشت
 خیانه باید تو اغوش بالاب شد
 که ماتاب کفر از محیط لاله گشت
 طبعه دل ماموج عالم است
 ز خویش رفتی ماکردش بیایه گشت
 کل از شنیدن مکتوب ماسکفته شود
 نسیم رسته شیرازه رساله گشت
 بزم باده خموشیت کار ماسکوت
 صد از تو شکستن فغان دوا گشت
 بشما هنر غیر خامشی ننگست
 نقش کشید ز عاقبت برید ز ننگست
 چنان بختی آیم خویش ساخته ام
 دو تاز رسته خارایم از زک ننگست
 چنان ز سرم تو بر آب و رنگ شربت
 که موج باده جو موج نسیم بزرگست
 طلسم قطع تعلق بنام ما بستند
 بنای خانه مایه خنکین بک ننگست
 نیاید از تو زخم شناسی وستی
 و گرنه تارک تاکست آهنگست
 ز شرح که به بگفتند من قلم ز نکی
 بیا بپر ز چشم که این چه نیرنگست
 ز قلم کار خودت دست صاحب نام
 که زهر ز نکی سبزه ننگست
 خراب جلوه آهسته تو میداند
 که قد کشید کلهای بریدن رنگست
 ز کز دور خیال غریب شد شکست
 میان معنی و لفظ هزار فرسنگست
 خایه همت طاقس بر کار از دست
 کنار آستین دامان کل از دست
 زار این بر حسن تو بهد میکند خالی
 جدار خاک یک بر کل از دست

کشید ز که تو از سایه او گشت دامان
 بر تو بود ز دل سخت و شور از دست
 بر در کج که از رویم سپردام می کرد
 بضعف از بس میایم کز قمار از دست
 متاع دوست شک طغیان شد کران آخر
 ز بهی انچه در دو بازار است از دست
 بود از خانه روشن بایست تا بدر ای
 سید از قلم شک کبر است از دست
 در جهان انکه زار باب جگر شکست
 بحر اقطره آبر که کمر شکست
 قافله از انبوه صدفه احوام حسام
 در تصویر بد بواری جو بر شکست
 بسکه خونها افروده بر کما شده اند
 شک اقطره خون که سر شکست
 خند شک بره صبح کز دیده سفید
 که در اقیانوس نامر که سر شکست
 رویم ز بس از قوه اشکبار دست
 آینه از بریدن زخم غبار دست
 نغم ز باک دامن کل بر کوب از دست
 چیز که از خزان طبعیم بهار دست
 بک ز غم بیار بریزد می به
 است که خوف تو را بقرار دست
 است اگر چه بود از بار جسم من
 حاکم بعد ز بار کله از انتظار دست
 کیفیت جات زخم بود به ششم
 جام هر ساله لیل و نهار دست
 شکست سحر که معطر دماغ بود
 مغش کل از کل ابر بهار دست
 در حس تو باخو چو سرباویست
 خیز خط دست هم داد کله از دست
 بهت از برق نگاه تو چراغ روشن
 است از دیده بادام مرا فانوس دست
 که غافل از جنت زکست برقص
 که بادش همه یک سته بر طاق دست
 ز کز فرشت دست در رسم از دست
 شد قدم حلقه منور دست سحر دست

شوکت آوازده ما از طبع دل باشد
بیقرار بر صحنه خانه ما فوس است
می کشید کل دامن نظر باشد نیست
خنده که فکرم زخم مکر باشد نیست
کل به پیراهن خود ریختی و میسوزم
که ترا فکرم اغوش دگر باشد نیست
صحت اهل جهان غیر شبانه نیست
که افکوس مکر ز نظر باشد نیست
خواب من عینک بیا در بیدار بهاست
ببخیر گشتم که ز خبر باشد نیست
دشته ناله مارا که گزیده کوتاه
فکر آجیده دامن سحر باشد نیست
طلب ما ز سفر نیست بجز در و حرم
اگر تر اهل طبع حلقه در باشد نیست
نکلمم بکه ز جولان تو شوخ دارد
منه ام را اوس مکر باشد نیست
هر لاله رخانت بدل شوکت را
موم را فکرم اغوش ترا باشد نیست
سر زده و دل غیا نیست
طوق قری سینه یار نیست
بسکه شد حزن خرم از استکم
خار و بکان استکبار نیست
ظفر بلند از استبانه
کف باغ پرین ذوالفقار نیست
عشوه آرای شوخیم شوکت
چشم از سرمه خاک نیست
خانه ام از تیره نخبها ز سنگ نیست
بر تو تپاب بر بام بر یک نیست
چشم آهوازم خود خار میریزد بحسب
تا کجا دامانم ز کان بخت نیست
بر بصیرت را چه فایز از بینش امان خوشتر
نست و چشم عینک از سنگ نیست
سایه بر قست نیندار سواد چشم او
بسکه مکران بیانش کرم جلک نیست
ناله از شمال از تپاب مرا آید برون
آهمن آینه شک کمر و سنگ نیست

بیقرار جاده ز فراق جبار است
هر که از ناله دامن اندرین ره گشت
ای که از چشم غبار آلود مرا آید برون
دیدم طفل خیال را ز بس بزم گشت
میرد تا منرا غمت ره افتادگی
قطره آه بر شد ز درختان گشت
غیر سستی حال بر بنیدار و طمع
ز این بند افتاده ایام که گشتم گشت
رفتم سوی تو از خود شکست
ز اب و خاک خوبش بام در گشت
تن حجاب چهره مقصود است
زین بندی چون که شوق من گشت
از طبع نهایی می رسم
بیقرار بل مرغ بسمت
هر کجا ما دفتر دل و انسیم
صفحه خورشید فردا بسمت
جای اراست عزت در جهان
موج را آسودگی در حاست
میرد تا سینه من موج کل
ساده لوحها زین قابلیت
بیدلان کسور عشق ترا
در دو غم خون جمع میکرد دست
میرسم صد کار و از دست ز راه
چشم آهوازم سواد منراست
بیکرم از بیقرار بنه پای دل
تا نظر افکنده مست گشت
دخل صد طعنه خرج دیده ام
مردم چشم عجب در باد گشت
کاروان خاکساری گشته ام
نقش ما را در ای محک گشت
دانه مارا که تخم خشت است
سبزه مکران آهوا حاست
گشت شکست بیرون بهر آن کمر
از قد خنکته گردان گشت
آرزو خار بر میر قدم افال گشت
دست بنجار اگر گشت دل ساده گشت
کرده کم ره خود را ز کران جانها
کر سبک سیر شوخ موج هوا جال گشت

خبر از خلیس ندارد که چنین مخموری
دور نه شیشه افکار بر زبانه است
باید قدر تو بر نرسد و هیچ بلند
انجم و صبح اگر سحر و تجاده است
خاموشی بند گفتار تو باشد شکست
جاده صحرای سخن را بکشاده است

شبه شمع او بقدر طاقت میازد است
دیده را جوش قاشا از ماسا بازداست
شکله از خود برده سوسناله مطرب
کوچه فرامتا از سطله آوازداست
بود عمر و خشم از بهر بر و از خود
لکنت از خط بهلوسینه به بازداست
ریشه ماسک از افاد که باشد بلند
فرغ ما از سر بهما که بر و ازداست

نه جرعه شبانه کل صبحگاه است
موج شرب رشته شمع نگاه است
مایه میسند کم در گشت تعلیم
خاکستر که یانه بجا که در راه است
از دیدن عذار جوانا نسیم میر
مورخید ما کف موج نگاه است
مادر زمین سسند شاه شسته ام
افاد که سکنی طرف کلاه است
شکست بنوشی مکن اندیشه از حساب
بار جنتش کن که در نهانه است

در نظاره مجنونه تو صحرای جنت است
جاده مدنگی نقش کف یا جنت است
نیست این بادیه از فتنه خوابیده تر
جاده از نقش قلع باز سر جنت است
کوه و صوا بهر ادر او جبرانشند
حلقه دایره دام صحرای جنت است
بکند سیر را به تو سر تا ایم
بنامای تو آغوش تنای جنت است
ساکت بادیه حیرت دیدار ترا
جاده مدنگی ایله یا جنت است
باغبان زود بنایاج مده گلشن را
آنچه ز کس بود امروز بفر جنت است

شکست از بهر تماشا که برادر من
سینه سال کار و در جنت است

پیش ازین بار از خون دلیر بود است
یمنه مینار از مغز سیر بود است
شوق برد از بستن خانه شیر بود
خون زندان به خنجر جگر بود است
از در شیشه ها دارد در شیشه های
دور نه که از زین تار جو بود است
جاده افاده قامت است مکن از زین
پیش از نقش قدم هم شکر بود است
خشم آهویس ازین چندین شیشه است
مستی آهونکام از شکر بود است
کوشه گیری از ششم کل سبک بود اند
پیش ازین موج هوا شکر حقیقت بود است
خار با هم سبز از موج رطوبت شسته
جاده صحرای تیر بر طبل بود است
بخیه جو رسیده در شمع بر و اند است
صبح شمع تربت روشن ضمیر بود است
نقش نایر بهر و از ششم آهون
که از صحرای نگاه لید بر بود است
بخت از منقار خود زنده خواند و بهار
شکست تا بیل رکن ضمیر بود است

بهر نظاره آن که در اد جبار است
عذیب از کلمه گرم سنا ز جنت است
آتش افش از کلمه شود امروزر
این تر از سطله آواز نیست از جنت است
قیمت کوهر شکام بیان افکنیدم
کست بازار جنتا گرم که اما از جنت است
دوش سر شکست بر از نه دل مجبور
نگاهم خیانه که که کار از جنت است

خاطرم دل تپانده عا کند است
طیسند دلم این خانه را هو کند است
ز بیل بند بهر سینه فزده طفلار
ز خود رسیدن بهر کوه را جاکند است
کس زفته بدینا نیست ناما را
خوشا که در بر راه نقش افکند است

طعم موج بوده بشد در حال کسی
 فضا که هست تو که از آن فضا دوری
 زینت لوان بخورم شوکت
 که کس از خویش با نیت نماند که است

خوشی سخن گفتن بی خودیست
 بهر نیک و بد زود شهرت کند حرف
 تماشای آن لاله کون پیرهنی را
 بچشم تر شوکت باز کرده است
 شود کوش چون که زبان خوشتر است
 که بهر نیت ز دو عالم دو اوست است
 که هم خود فرد تر است هم کفر و تر است
 نگاه آدم آبر سعله پوش است

زین سینه ام از نفس مدعا خاست
 بقا عالم حیرت بود خوشا ترا
 ز ضعف بکه حکیم کی نیایم
 کلید قفل خوشی بود درستی را
 برکت بر تو فانی از سبک و جی
 حصیر به از رک زین باشد
 هوس ز کتورستی سوزند شکست
 غم از سراب جوهر است از هوا خاست

باغ پر رخ ساقی مشک با لب عبت
 نیا در کجای است و هوا می گفت
 نماز محفل تصویر میرسد در کوش
 دل میده ز عالم کرد او زرسد
 روانی بطور را بهر لاله عبت
 که ماه چارده و باد و دو ساله عبت
 که هر کجا سخن از غایت ناله عبت
 دو نیست بدبال آن غزاله عبت

از سینه خرم ز خاک میجو بستمند
 چراغ خلوت غمزه جلوه بار است
 چشم ز جود فلک است این حیرت را
 زبانه خوردم می کند حواله عبت
 بگو ماه کبر دیده است عالم عبت
 پستینه کل تصویر شک زاله عبت

بهر نیت زدی خود کرم به ام بقیه موج
 بقا از این فضا حیرت ز عالم کرد است
 لازم آید که دست ز مردم در دنیا بهم
 این عالم را بکار خود نباشد اختیار
 کرد از زردستی معار و بران خانه ام
 پاک جوهر را نباشد منت خشک از کسی
 اشک کرم کرد اشک از شکر موج
 تا کار بند ساحل بود بکیر موج
 باشد از دندان ماه و سینه تمیز موج
 بحر را باشد کف سرشته زدی موج
 میشود سیلاب دیوار در تصویر موج
 شک آب از خوشی مهر و در شکر موج

از بس که دم محضای بد صبح
 رؤس که از ان بود جوهر سخن مهر
 گلزار حیات ز خط و طوطی ناکوشی
 میامیکه مرا با تو بود بزم خوشی
 که اگر سر دامن زلف تو فاش اند
 از جلوه نوریت صفا صا و دلانرا
 مرکان نبود دیده حیرت زوکارا
 از صفا دلان فیض طلب آن که خوشی
 سدرشته نظاره زه پیر صبح
 از خط شعاعیت زبان در دهان صبح
 دارد کل شتور شب و تر صبح
 از تیغ دودم کم نبود دم زدن صبح
 برک کل شتور بود پیر صبح
 از خط شعاعیت زه پیر صبح
 خار جوهر اندر دجیم صبح
 یک ناله آهوت ز دست خن صبح

شوکت سب اجبای خیال سر زلف
 مرافقت زان نفس خود گفتن صبح

ریزد حمایت تو چو کل در کنار شاخ
 نبود چو چیت خوار از بهار شاخ
 پیوسته است سلسله موج کل به کل
 از قلم عطای تو تا جویبار شاخ
 در پای کلین است مرا خواب خامی
 چو غنچه سرگزشته ام بر کنار شاخ
 روزیکه من خمار شکستم بخون کل
 من بخت جام کل کفر عسکری شاخ
 شوکت چو تند بیاغ ملکوتی سوار
 دیگر کل نیال نکرد سوار شاخ
 سافر بیا که دانه کل کند کنار شاخ
 ند چو ز جباب غنچه سر از حیمه شاخ
 جوش بر اجنبش مهر فکنده است
 چو ز کف شکوفه را لب جویبار شاخ
 شد قطر غنچه را درک بر کلین
 از بسکه کلست برای نثار شاخ
 مار از نامبار گرفت برد بهار
 کلکو ز بهار که کلست سوار شاخ
 اینست بر کل که رود بهر جیم
 سیلاب اشک میرود از کوسار شاخ
 و اگر در از شکوفه جیم انتظار
 شوکت بگویند که قاله است بهار شاخ
 سبک کلکو ز قیام چو ز رفتن ز جاخیزد
 غنچه از رفتن ز جا آوار خیزد
 بجای آید در سحر کل مینام
 بهر حال افتد از دستم قدح سر شاخیزد
 چنان خاکم خود را تعلق را نمیکرد
 که شق بوریام از زمین چو زور یاخیزد
 رقم از شکوفه جیم تو از بس که آلود است
 محاسن از دریدنها مکتوم صد اخیزد
 مینا ز قیام انچه از خاک را بها
 که کرد از دستم از رفتن ز جاخیزد
 چنانست غبارم آب سدهم هوای
 که منو استخوانم چو کف از موج هوا خیزد
 ز بس ضعف کردی سخنهای تم ظاهر
 ز جیم خنده خاک چو ز دندان خیزد
 قباله جیم از دشتی بهر کند خالی
 چو ز کان خود خود از بهر سوزند قباله

خاکرشته خود میری از بهر فایده تو
 خاکرشته خود میری از بهر فایده تو
 محبت کو بهر که از مغز منو طبعم شوکت
 محبت کو بهر که از مغز منو طبعم شوکت
 منم چو جیم تو بالید ز بادام بود
 کرد من جیم تو بالید ز بادام بود
 با دانه لعل است نشو و رنگین دارد
 خط با قوت در این نرم خط جام بود
 نیست از لطف منو کما هر که تراست
 مرآت چون بهم آید لب دشنام بود
 آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا
 ینبه گوش ز رنگ کل بادام بود
 بسکه از حلقه اجبار میدی دست دلم
 قطره آینه جیم کرده دلم بود
 قیمت شوکت مهور ز جیم بهر
 نگر باسد و آن نیز به پیغام بود
 بهر کس که آید سر و بند اقبال می آید
 کل از بالید خود بهر تقابل می آید
 کند مت فر دارد از دست منو چندان
 که از خود مر دم سوز از آفتاب می آید
 چو ز غنچه بهر دانه بهر سوز دگر
 قدح از خویش خال زفته مال می آید
 بهر از بس طلالی است از دست منو
 چو ز کم سپرد از حیره زین می آید
 لبست که ایام ناکه شکلی میرسد شوکت
 که آواز شوکت از شیشه تجالی آید
 چو شمع کشته کز شمع روشن جود کرد
 بهر است و در سوز دست منو خاکیزد
 که از انداز خود بایند نظاره ام بیرون
 نگاه منو ز کوز نازیک بادام جاکیزد
 نه از خود عاقلان است مکتوم زین
 کبوتر استخوان منو ز منقار بها کیزد
 چو ز کم سپرد از حیره آید سیرد بویار
 غبار کلفتم کما هر که از خاطر هوا کیزد
 سراپا انجان کست آن تاب چو ز ناز
 که دستش سوزد از چو ز سوز ناز کیزد

KENNEDY
 Y. 11. 11. 11
 533

زهر راه سخی پشت زبان در دنا کس را / بسفت ره صدر آتش سینه جاک را
 بکج معبدت جرم فلک خلوت نشین پیری / که همچو سحر کرده اند بکف اجسام خلکی را
 رقمهای مجاز آمیز تنگ را قدم در کش / که سازد جلد جوان حقیقت سینه جاک را
 جدا از خویش نتوانم نمود ز دیر هستی را / بهر جامه و دم هر دم چون سایه پستی را
 پس از جارتی مردم بود سبب بگو بگو / حلاوت بکده ادوی از تبسم شهستی را
 که بود طاقت اغوش من اندام ترا / میگرد از دجوت شر آب کین نام ترا
 چون گمان بال و پریم ریخت از یکدیگر / رشته از نیبه مهتاب بود دام ترا
 ره نیست مخلو که ما وحدت مارا / کثرت بود از وحدت ما خلوت مارا
 نزدیک بگوی تو خفا کنیم که اینجا / مانگش دور نما صورت مارا
 دور گردید از کهن ساله ره کوتاه ما / عتبه پیری بودیت و بلند راه ما
 خویش را نماید از زلف سیه موی سفید / میزند زمین دشت زطلعت سفید راه ما
 بسکه دارد خاک در تیره ایام مرا / همچو کوه از دام افشاند نگین نام مرا
 باشد از کوه بکروچی کل پیمانم / زرقی رنگ خاز کف برد جام مرا
 تا یکی پیش تن خاکی ریخ کار ترا / آب زیر گاه باشد سیل دیوار ترا
 تا قبای هستیت باشد ملایم رشته اند / چون نفس از نیبه نرم هوا تار ترا
 تا زلف یار نیست کجاست در جان مرا / شد رک جان شاخ سنبلیله از پریشام مرا
 بسکه بایدم نخویش از شوق بر پراهنی / که حسیان جامه بیدر زعفران مرا
 ره بود از دانه ماتا بگوی آسیا / جاده باشد جاک این کدم سورا آسیا
 مینماند گردش کردون ضعیفا ز قوی / مور مار حلقه میگرد بر روی آسیا
 ناز برورد خط باشد نهال تخت ما / دانه ما سبز میگرد ز جوی آسیا
 کند رنگ شراب از بزم بیرون بی تحمل را / ز سیراب برد آب از گلستان بر این گل را

لب تو ساخته جام شراب آینه را / حرارت کثمت کرده آب آینه را
 مرا بکجفا باز بود نظر بازی / که میکند ورق آفتاب آینه را
 باز و زرق از رخ مقوس جسته ایم / شد کند وحدت ما حلقه زنگین را
 ز بند بست کشم شیخ پیر را / صبر زانکه تعست بند رنی را
 خروج از تن خاکی بود عروج کمال / خمت منزل اول رسیدن می را
 چون لاله به دافع محبت دل خود را / روشن گز ازین شمع جو کل غفل خود را
 تا بر حسرت جو کل جای هدست / چون غنچه یکی ساز زبان و دل خود را
 نفس آید ز بار خرد آرم ده دل را / که جز آواز سک نبود دیلی قرب منزل را
 تا توان بل منم باغ بهار عشق را / از زر کل رشته آست نار کتر مرا
 داجست خون شمع جوی خوار زلفت / که برق ناله زنجیر خاکستر مرا
 جام در لعل تو مهرت لب را ز مرا / رنگ مرمره کلک بود آواز مرا
 تا دم گشت فکر خفته ما قوت ما / بعد مرهم معنی رنگین کل نایت ما
 صاف که مرا اکر از شرم برق افتست / سوده کردد از سکت زنگ خود یا قوت ما
 دل از نظاره کلشن خورین بود ما را / کل ز من قفس و نشین بود ما را
 ز نام حیرت مایر بود در آد جهان / بر پر آینه موم بکین بود ما را
 ز کس هم در جیشت ناز بهر امان / ز سایه نیست روز زین بود ما را
 کردید سبک و جی ما جود تن ما / از یزده مهتاب بود پیر ما
 وصل تو بعد خون جگر داد بهم دست / کوه لب زخمت بهم آمدن ما
 خوشتر که دران بر مرد ز خو قوت را / سبز زاب زنده کار کن کل با قوت را
 آب و رنگ لعل او روشنتر از رنگ شراب / آب بهر روغن کل سحله با قوت را
 خاموش تر از باب سخن قطع حیات است / مفرض بود بست لب تا نفس را

بل آید جو پاک رخ او ناله مرا / کل خورشید شود غنچه تنخاله مرا
 داغ چون لاله شود تازه به نوروزم / کردن سال بود سعله جواله مرا
 بعد از استخوان جسم پرورده مرا / کاه دیوار هوا باشد ز رنگ زرد مرا
 طینت با بعد از سعله حل کرده است / آتش چون سعله با قوت خیزد کرد مرا
 مبد جهمت بعد خون جگر مطلع ما / لب زخمست بهم آمدن مصرع ما
 نرم ما چون مره از حیرت مانور نیست / شش شینند به کتاب نکه مجمع ما
 دلم به عالم بالا برون زند خود را / جو ماهی که ز دریا برون زند خود را
 فروغ آینه میگون نماید از خط سبز / جو رنگ مکر زمینا برون زند خود را
 چون کنم شرح رقم گلک سبک جلال را / میبرد موج هوا دست بدست این را
 ساکنان تو سبک و حیرت از روی کلند / شتر حبه ام از جای کند دیوار را
 کوفه ز یک جاده باشد مرهم آگاه را / شد جدا از هم ز یک دند قطع این راه را
 عشق راحت دارد از بهر عقل حلیه کو / شکر بالین برداند دم رو باه را
 جاده صحرای سر به شبهه بکشاده است / چین پست از بود دست و بلند راه را
 چشم لب دل زلف بر کن داریم ما / در خط شکی عقیقه درین داریم ما
 که گذاردت شب یارانم از فیض سخن / از زبان خود عقیقه در دهن داریم ما
 رسیده است بهر جاده در دنا که ما / ز کائنات گذشته است سینه جایگر ما
 رسیده ضعف بجای که از سبک و صحر / هوای خانه کرده است جسم خاک ما
 بر تو بماند حقیقه خوانست مرا / شمع مجلس قلم مشق خوانست مرا
 خوشدل از شک و گشاید بهم رسیدن / که بهم آمدن زخم درونست مرا
 باز عشق آمدن تار او سر تسلیم ما / از سر دنیا چون بر خاستن بطنیم ما
 نیز از غنچه جو خورجانب میستانه ام / نیبه ز نور است چون فانوس بالین مرا

باشد بنرنگاه خوشی مقام ما / بتایه دلست جواب سلام ما
 موم کلین خورشید کافور کرده ایم / آید کبوتر خنجر جهان سرد نام ما
 خنجرین کتاب حرف سیاه کمرست / شد حرف روز ناله هجر تو نام ما
 نشود کس از کشتن لحن ناله را / نیست آواز سگتن سینه تنخاله را
 که بود کشتن گارانت از کس مهر رزق / یخته نان از آتش خود سعله جواله را
 در بیا باز که ریزد رنگ حشمت نور من / شوخ چشم غزالانست داغ لاله را
 جو خنجر از فیض اقبال دانه خشک ما / دارد از آب کمر مغز استخوان خشک ما
 از فاعت طینت مارا محتر کرده اند / تر از آب دانه خورشید نا خشک ما
 تار قبا بود رک موج هوا مرا / عریان نیست پیرین نه نام مرا
 فصل بهار که بر آرد ز دانه ام / باشد همیشه که در سال آسیا مرا
 سینه صاف از اغبار کینه نیست / کل نباشد حینه خورشید را
 آسمان مانع رفتار سبک و جان نیست / دست بستی شود سدره رنگ حنا
 که دل از کفر آید موه باز مرا / که است و روز بود سینه شهاب مرا
 همه جا بی تو فغان میکنم و خاموشم / بر تو تنوع بود سعله آواز مرا
 ز شوق روبرو خط زرخ دیده ما / نکه دیده جو در کان بدوی دیده ما
 جو خم خنجر کس از کشتن عیشم / می رسیده بود میوه رسیده ما
 یازن ملاک همان قطع گفتو نمکنم / بود جو خامه سخن کو هر بریده ما
 بروز خنجر نگذارم از کوفه خنجرست / تصور میکنم تنها خورشید قیامت را
 نباشد کور را اندنگاه از عصا بهتر / بود بر مان دلیل خوشنای صبر را
 خسته جسم تو که باست دل افکار ما / تار بالین از کس کند بیمار ما
 جاده عیان را خوشتر قافس افتاده است / کرده اند از جوهر آینه بود و تار ما

خاک بر عمارت مانع رفار نیست بگذرد سیلاب زود از ریش دیوار
منت از ساق نماند طبع والای مرا باده از خویشتن است چرخ مینامد
خاک و خیزد دارد در چرخست خون سبزه مرغان غزال است صحای مرا
باز کردیده و دل نور خدا در باب جای که میر بین خویشتن هوا را در باب
ره زرقه توکل را یقین شده است جاده از جلوه رنگین توکلین شده است
به خست بزم طرب را بنهر رنگ نبات می نه سبزه خنای سزنا خن شده است

İB MİR
HISAR KÜTÜPHANESİ
SAYI

1878